

\* \* \*

هابرماس در «جواب به منتقدین خود» در اوایل دهه ۱۹۸۰ چنین می‌نویسد:

«در جوامع پیشرفته سرمایه‌داری هیچ طبقه‌ای که قابل تشخیص باشد وجود ندارد، هیچ گروه اجتماعی مشخصی که بتوان بر آن به عنوان نماینده منافع عمومی گروهی که به آن تجاوز شده باشد انگشت گذاشت، نمی‌توان دید. از اینرو مفهوم کار در جامعه‌شناسی صنعتی محتوا و معنای خود را به‌کلی از دست داده است و نقش خود را به‌عنوان یک نیروی محرکه‌ی رهایی‌بخش در فلسفه اجتماعی از دست داده است. حال اگر به این مسأله، گرایش به کوتاه شدن ساعات کار و کم شدن ارزش نیروی کار در جهان‌زندگی را بیفزاییم، آن‌گاه آشکار می‌گردد که تحول تاریخی کار صنعتی بتیان فلسفه‌ی پراکسیس را متزلزل می‌سازد.» (Habermas, A reply to critics, in Habermas: critical debates, Mc Millan Press, London, 1982 - P. 221).

واقعیات روزگار ما اما سرسخت‌تر از آنند که با گفته‌های پوچ هابرماس محو شوند. همین چند سال پیش در یک‌روز، یعنی روزی که شرکت AT & T، بزرگ‌ترین شرکت وسایل ارتباطی آمریکا اعلام داشت ۴۰/۰۰۰ کارگر را بیرون می‌کند، بهای سهام آن در بورس نیویورک ۴٪ افزایش یافت. به‌عبارت دیگر با بی‌سامان کردن و به نابودی کشاندن ۴۰/۰۰۰ خانواده آمریکایی، تنها در یک‌روز، دهها میلیارد دلار به جیب صاحبان اصلی سهام این شرکت ریخته شد.

پس از آن شرکت IBM، شرکت SEARS، شرکت جنرال موتورز و دهها شرکت عظیم دیگر آمریکایی، میلیون‌ها کارگر را اخراج کردند و از آن پس بهای سهام آنها در بورس نیویورک سر به‌آسمان کشید، اما اینها بخشی از واقعیت است.

مطابق تحلیل نیویورک تایمز از آمار منتشره از سوی وزارت کار، از سال ۱۹۷۹ تا کنون ۴۳ میلیون شغل در آمریکا از میان رفته‌اند. (نیویورک تایمز، ۳ مه ۱۹۹۶، صفحه اول). عنوان این سلسله مقالات بر اهمیت - قابل توجه آقای هابرماس - تلفات میلیونی در میدان جنگ سرمایه‌داری است.

این به‌معنای آن نیست که این ۴۳ میلیون کارگر برای همیشه بی‌کار خواهند ماند و طبقه کارگر آمریکا از آن زمان تا حال کوچک‌تر و کم‌اهمیت‌تر شده است. به‌عکس، از ۱۹۷۹ تا کنون حدود ۱۵ میلیون نفر به طبقه کارگر آمریکا افزوده شده. هدف این اخراج‌های دستجمعی که نام زیبای Downsizing به‌خود گرفته (و در ایران «تعدیل کارگری» نام گرفته)، ایجاد ترس و رعب در کارگران، ایجاد عدم امنیت شغلی برای جلوگیری از هرگونه اعتصاب یا سرکشی و عصیان از سوی کارگران - و البته کاهش باز هم بیشتر سطح حقوق و مزایای کارگران - است. آقای هابرماس در

جوامع پیشرفته سرمایه‌داری نه طبقه‌ای می‌بینند، نه تضاد طبقاتی می‌بینند و نه مبارزه‌ی طبقاتی!

در سال ۱۹۸۹، ۱٪ ثروتمندترین خانواددهای آمریکایی، مالک ۴۹/۹٪ سهام اصلی تمام شرکت‌های آمریکایی (سهام دارای حق رای) و ۷۸/۷٪ تمام اوراق قرضه (Bond) دولتی و خصوصی بوده‌اند. از مجموع دارایی‌های سرمایه‌ای (Business Assets) ۶۷/۹٪ در مالکیت ۱٪ بالای جامعه و ۲۹/۱٪ دیگر آن متعلق به ۹٪ دیگر و تنها ۹٪ چنین دارایی‌هایی در مالکیت ۹۰٪ باقیمانده‌ی جامعه‌اند. (W. Peterson, Silent Depression, Norton, 1994, P. 113)

اگر در یک جامعه‌ی پیشرفته‌ی سرمایه‌داری، یعنی آمریکا، ۹۱٪ از دارایی‌های سرمایه‌ای در دست ۱۰٪ بالای جامعه است و خود اینان یا نمایندگان‌شان در رأس مدیریت کمپانی‌های آمریکایی آزادی آن را دارند- و قوانین این سرزمین کاملاً به آنها حق می‌دهد- که در عرض چند سال اخیر، با سرنوشت ۴۳ میلیون خانوده‌ی آمریکایی بازی کنند، آنها را از کار اخراج، زندگی‌شان را دچار تلاطم و از ترس بی‌کاری و گرسنگی دچار بی‌خوابی، انواع بیماری‌های روانی و اعتماد به الکل و مواد مخدر کنند و یا وادار به خودکشی کنند، همه‌ی اینها از نظر یورگن هابرماس، نه تنها اهمیتی ندارد، بلکه در این صحنه نه طبقه‌ای می‌بینند، نه تضاد طبقاتی می‌بینند و نه تضادی میان کار و سرمایه. ایشان هیچ گروه اجتماعی مشخصی که بتوان بر آن عنوان نمایند‌ی منافع عمومی گروهی که به آن تجاوز شده باشد، نمی‌بینند. ایشان هیچ تضادی میان الن ژوپه و میلیون‌ها کارگر فرانسوی، میان برلوسکونی و میلیون‌ها کارگر ایتالیایی و مارگارت تاجر و میلیون‌ها معدنچی انگلیسی نمی‌بینند. و با چنین انسانیت و بینشی در صدد آنست که «فلسفه‌ی پراکسیس را متزلزل کند».

آقای هابرماس حتی از وزارت کار آمریکا و روزنامه‌ی نیویورک تایمز و وال استریت جورنال هم مرتجع‌تر است، چرا که همه‌ی اینها ۱۲۰ میلیون مزد و حقوق‌بگیر آمریکایی را (که با خانواده‌های خود نزدیک به ۹۰٪ جمعیت را تشکیل می‌دهند) کارگران یا طبقه کارگر می‌خوانند. آقای یورگن هابرماس از وزیر کار پیشین آمریکا - رابرت رایس - هم مرتجع‌تر است، چرا که او در کتاب‌ها و نوشته‌هایش نه تنها از طبقه کارگر آمریکا و کارگران آمریکا نام می‌برد، بلکه از تضاد منافع این کارگران با سرمایه‌داران آشکارا سخن می‌گوید. چرا چنین است؟ چون سرمایه‌داران و نظریه پردازان بلافصل آنها بسیار واقع‌بین‌تر از روشنفکران سرخورده و زهوار دررفته‌ای مانند اندره گرتز و یورگن هابرماس‌اند.

واقعیتی که از آنها نام بردیم، مربوط به قرن نوزده و زمان مارکس نیست، بلکه مربوط به سال‌های پایانی قرن بیستم است. تضاد میان طبقه کارگر و طبقه سرمایه‌دار یعنی میان ۱۰٪ بالای جامعه و ۸۰٪ تا ۸۵٪ پایین جامعه‌ی آمریکا روز به روز در حال شدت‌گیری است. «طبقه متوسط» آمریکا به سرعت در حال فروپاشی و پیوستن به طبقه مزد و حقوق‌بگیر است، طبقه‌ای که کارش نه تنها خسته کننده، بلکه شدیداً با ساعات طولانی، بدون ارزش فردی و شخصی و بدون هیچ‌گونه ارزش،

معنوی و فردی است؛ از استادان دانشگاه گرفته تا معلمین، از پزشکان گرفته تا قضات دادگستری، از نویسندگان گرفته تا هنرمندان تأثر.

مردود شمردن نظرات مارکس (یا بنیانی‌ترین آنها که نام بردیم) از سوی یورگن هابرماس، گرچه تا حدود زیادی ریشه در تنعم سال‌های پس از جنگ، «معجزه اقتصادی» اروپا-به‌ویژه آلمان غربی- در آن سال‌ها از یک سو و آگاهی از «گولاک» آلمان شرقی و دیگر کشورهای شرق اروپا و شوروی دارد، اما به نظر می‌رسد که برخی ریشه‌های آن را باید در «معماری‌های ارزشی» او نیز جست. و منظورم از طرح مسأله اینست که ببینیم آقای هابرماس در برابر یک سؤال بنیانی که در اواسط دهه‌ی ۱۹۸۰ در برابر او گذاشته می‌شود، چه عکس‌العملی نشان می‌دهد.

پری آندرسون از او می‌پرسد: «مکتب فرانکفورت به‌طور سنتی، در مجموع تحلیل‌های خود را بر پیش‌رفته‌ترین جوامع سرمایه‌داری و به بهای نادیده گرفتن نظام سرمایه، به‌عنوان نظامی جهانی متمرکز کرده است. به نظر شما آیا مفاهیمی از سوسیالیسم که در خلال مبارزات ضد امپریالیستی و ضد سرمایه‌داری در «جهان سوم» تکامل یافتند، هیچ‌گونه ارتباطی با وظایف سوسیالیسم دمکراتیک در کشورهای پیش‌رفته‌ی سرمایه‌داری دارد؟ و به عکس آیا تحلیل‌های شما از کشورهای سرمایه‌داری پیش‌رفته، هیچ آموزه و درسی برای نیروهای سوسیالیستی «جهان سوم» دارد؟»

(Habermas, *Autonomy and solidarity*, Interviews, edit. by Peter Dew-  
Verso, London, 1986, p. 187).

او در پاسخ بسیار کوتاه خود می‌گوید: «تمایل شدید من بر آنست که به هر دو پرسش شما جواب منفی بدهم، من بر این مسأله آگاهم که این دیدگاه من، دیدگاهی اروپا محور و محدود است. ترجیح می‌دهم از این سؤال بگذریم.» (همانجا).

بیش از چهار پنجم بشریت برای آقای هابرماس آنقدر ارزش ندارند که حتی به پرسشی در باره‌ی آنها پاسخ دهد. اما چنین برخوردی از سوی این فیلسوف آلمانی، تنها ناشی از یک جهان‌بینی غیرانسانی و اروپا محور نیست، بلکه برخاسته از دیدی غیر علمی نیز هست، چرا که نظام سرمایه را بدون خصلت جهانی بودنش، نمی‌توان مورد تحلیل قرار داد. و در اینجاهاست که تفاوت‌های بنیانی میان دیدگاه مارکس و یورگن هابرماس - چه از جهت انسانی و چه علمی - آشکار می‌گردد.

هابرماس نه تنها شیفته‌ی «معجزه‌ی اقتصادی» پس از جنگ اروپاست و وضع چهار پنجم بشریت برایش اهمیتی ندارد، بلکه سردر آخور این تنعم نیز دارد. \* این یک طنز واقعی و تلخ روزگار ماست که حال، یک روشنفکر سابقاً سوسیالیست «جهان سومی» که خود، قربانی سیاست‌های آمریکا و شرکای کوچک‌ترش (از جمله آلمان غربی) بوده و به‌خاطر مبارزه برای آزادی، سالها رنج زندان و شکنجه را تحمل کرده، بدون این که هیچ بهره‌ای از تنعم بعد از جنگ برده باشد، اکنون

تئوری‌های آقای هابرماس را با آغوش باز می‌پذیرد.

یورگن هابرماس، زمانی این تئوری‌ها را تدوین می‌کند که اروپا «معجزه‌ی اقتصادی» اش را پشت سر می‌گذارد، در حالی که به‌طور هم‌زمان اختناق و سرکوب پس از کودتای ۲۸ مرداد، بیژن رضایی را به مبارزه می‌کشد. حال که «میهمانی بزرگ» در اروپا به سر آمده، «دولت رفاه» به تدریج دارد برچیده می‌شود و آقایانی چون هابرماس و آندره گرتز و دیگر «فلاسفه جدید» فرانسه و آلمان آثار و علائم بحران ساختاری سرمایه را در می‌یابند و به‌دست و پا افتاده‌اند تا تغییراتی در نظرات دو سه دهه پیش خود بدهند، یک سوسیالیست سابق «جهان‌سومی» تازه نظرات ۲۰-۳۰ سال پیش آنها را پذیرا می‌شود. هیهات!

نظرات «نقد رهایی‌بخش» هابرماس که پایه در «توافق عمومی» کل جامعه، آن هم با «گفتمان بی‌قید و شرط و آزاد» دارد، مربوط به سال‌های پرخیبر و برکت دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ است. آیا برافتادن برلوسکونتی در ایتالیا به دلیل تظاهرات عظیم کارگران: آیا عقب‌نشینی مفتضحانه‌ی آلن ژوپه در برابر مقاومت بزرگ کارگران فرانسه در هفته‌های پایانی ۱۹۹۵ و کتله معلق شدن مارگارت تاچر، در اثر ایستادگی کارگران و زحمتکشان انگلیس و یا تظاهرات عظیم کارگران روسیه، تظاهرات کم‌نظیر کارگران کره جنوبی و مقاومت‌های بزرگ توده‌های زحمتکش برزیل، آرژانتین، نیجریه، تایلند، اندونزی و بسیاری دیگر از کشورها در سال‌ها و ماه‌های اخیر درس‌هایی به آقای هابرماس داده است؟ تاریخ نشان خواهد داد. هنگامی که در آغاز سال ۱۹۹۴ صدها هزار کارگر فلزکار آلمان برای ۵/۵ تا ۶٪ اضافه حقوق به یک سلسله اعتصاب سه ساعته دست زدند، Klaus Zwickel رهبر اتحادیه کارگران فلزکار به خبرنگار نیویورک تایمز می‌گوید: «تازه این آغاز کار است».

\* \* \*

حال با تعریفی که از کار و کارگر دیدیم و ملاحظه کردیم که در جوامع پیشرفته‌ی سرمایه‌داری، کارگران نه تنها تولید کنندگان نعم زندگی، نه تنها عامل بنیانی و اساسی گردش کار جامعه‌اند و بدون آنها ذره‌المثقالی ارزش تولید نمی‌شود؛ و اگر در نظر بگیریم که در دیگر جاهای جهان نیز کارگران و ... - نگاهی به تاریخ مکتب فوانکلورت نشان می‌دهد که پس از روی کار آمدن هینلر و انتقال این مکتب به آمریکا، چگونه این نهاد زهر سیطره‌ی دولت آمریکا رفت و پس از انتقال مجدد آن به فرانکفورت، خرج نشریه‌ی آلمانی آن (Der Monat) و نشریه‌ی انگلیسی زبان آن (Spectator) رسماً از سوی دستگاه‌های امنیتی آمریکا پرداخت می‌شود. زحمتکشان در شهر و ده اکثریت قاطع جامعه را تشکیل می‌دهند و در برابر این اکثریت عظیم، اقلیتی کوچک، انگلی، فاسد و ضد انسان قرار گرفته که با در دست داشتن اهرم‌های مالی، نظامی، سیاسی، فرهنگی و امنیتی، این نظام ضد انسان و انسان‌گش را بر بشریت تحمیل می‌کند، چه کسانی

باید رسالت تغییر جامعه را به دوش گیرند؟ و آیا اگر بگوییم آن اکثریت قاطع، در آن صورت «نقش مهدویت و آخرالزمانی» به آنها داده‌ایم؟ جواب ساده به این پرسش سرنوشت‌ساز این است که: یا این اکثریت قاطع رسالت آزادی خود را از آن اقلیت غاصب و استثمارگر به دوش خواهند گرفت و یا آن اقلیت در امن و امان در جایگاه قدرت خود باقی خواهند ماند.

در این زمینه نمی‌توان خود را فریب داد که در میان این اکثریت عظیم، اختلاف هست، که آن هم ریشه در تقسیم کار نظام سرمایه دارد و آنچه سرنوشت بشریت را در آینده تعیین خواهد کرد. اتحاد میان این اکثریت عظیم است که نیاز به یک پروسه‌ی طولانی دارد، اما در رسالت تاریخی این اکثریت، نمی‌توان تردید کرد، چرا که عامل تاریخی دیگری برای رهایی بشریت از این نظام ضد انسانی نیست. بنابراین نظر بیژن رضایی مبنی بر «ترک رسالت‌گرایی پروتقری و الگوی تحول اجتماعی آن» (صفحه ۴۰۰) نه به نفع آینده‌ی بشریت که به نفع تداوم وضع موجود است.

همان‌گونه که نویسنده در کتاب خود (صفحات ۴۰۱ - ۴۰۰) به تفصیل شرح داده، مقیاس زمانی تعیین شده از سوی مارکس و انگلس از جهت وقوع انقلاب سوسیالیستی نادرست از آب درآمد و انگلس در سال‌های پایانی عمر خود به این اشتباه اذعان کرد. اما تحولات چند دهه‌ی اخیر، پیش از هر زمان دیگر در تاریخ، رسالت طبقه‌ی کارگر در تحول اجتماعی را در راستای پیش‌بینی مارکس و انگلس به اثبات رسانده است.

کارگران نه تنها در همین چند دهه‌ی اخیر تبدیل به یک طبقه‌ی عظیم و جهانی - به مفهومی که مارکس در ۱۵۰ سال پیش از آن نام می‌برد - و در آن زمان به هیچ‌رو، شکل واقعی و جهانی و عظمت امروز را نداشت - به وجود آمده است، بلکه «اشرافیت کارگری» اروپا و آمریکا نیز که بورژوازی این کشورها توانست با برآوردن بسیاری از خواست‌هایش، «جذب» نظام‌شان کند، به احساسات میهنی آنها دامن زند و در دو جنگ جهانی خانمانسوز، به جان هم اندازد و به کشتار یک‌دیگر و ادارشان کند، به تدریج - و با برجیده شدن «دولت رفاه» - از هم فرو می‌پاشد و با بی‌کاری وسیع، از میان رفتن امنیت شغلی، از میان رفتن دست‌آوردهای ۵۰ ساله‌ی گذشته‌اش، خود را روز به روز و به‌طور هرچه آشکارتری در برابر دشمن تاریخی و واقعی خود، یعنی سرمایه می‌بیند. در عوض البته این روشنفکران هستند که گروه گروه، میدان را خالی کرده، و بدین ترتیب تئوری‌های مارکوزه در یاره‌ی «رسالت روشنفکران» را نقشی برآب کرده‌اند. تردیدی نیست که طبقه‌ی کارگر، پس از فروپاشی «سوسیالیسم واقعاً موجود» و هجوم بی‌امان راست‌سیاسی در موضعی تدافعی قرار گرفته است، اما آیا با بحران ساختاری نظام سرمایه و عمق و شدت گرفتن تضاد درمان ناپذیر میان کار و سرمایه، طبقه‌ی کارگر خواهد توانست به این موضع تدافعی خود ادامه دهد؟ به قول دانیل سینگر، اتفاقات چند سال اخیر در خیابان‌های رم و میلان و پاریس و مسکو (که باید خیابان‌های سنول و تورنتو و

شیکاگو و دترویت و چند شهر دیگر را هم به آن افزود) تنها جنگ و گریزهای اولیه‌ایست که نشان از نبرد بزرگ آینده دارد. و این نبرد بی‌تردید دو طرف بنیانی و اساسی در **جبهه‌ی جهانی** خواهد داشت؛ در یک سو تولیدکنندگان اصلی نعم زندگی، یعنی اکثریت بزرگ بشریت، یعنی **پرولناریا** و در سوی دیگر یک اقلیت انگلی، استثمارگر، جانی و خونخوار که نماینده و نمود شخصی **سرمایه‌ی جهانی** است. این نبرد بی‌تردید در یک زمان، با یک شدت و آهنگ و در یک جهت نخواهد بود، بلکه متشکل از درگیری‌ها، جنگ و گریزها، پیکارها، پیروزی‌های جزئی، شکست‌های جزئی، پیش‌رفت‌ها، عقب‌نشینی‌ها، سکوت و جوشش دوباره است؛ یک بار در آفریقا؛ بار دیگر در آمریکای لاتین؛ سپس در اروپا و آمریکا و جنوب شرقی آسیا. آنچه مسلم است، علت بنیانی این نبرد سرنوشت ساز که همانا **بحران ساختاری** و علاج‌ناپذیر نظام سرمایه است، نه به سوی فروکشی و التیام، نه به سوی حل شدن تضادها و آرامش، بلکه درست به عکس، به سوی عمق و شدت‌گیری این تضادهاست. عمق و شدتی که بخش کوچکی از نشانه‌های آن را در اخبار نقل شده در ابتدای این نوشته دیدیم. نشانه‌هایی که از آنها نام برده شد. تا همین ۲۰ سال پیش یا وجود نداشته‌اند یا شدتشان قابل مقایسه با امروز نبوده است. روند این بحران به سوی عمق‌گیری است، چرا که نظام سرمایه و ساکنان آن و گردانندگان اصلی آن ابزار و وسایل **جابه‌جایی تضادها** را از دست داده‌اند. آیا این بحران را می‌توانند با جنگ سوم حل کنند؟ (آن چنان که بحران سال‌های اوائل قرن را با جنگ اول و بحران دهه‌ی ۱۹۳۰ را با جنگ دوم حل کردند؟) آیا قادرند باز هم سرزمین‌های تازه‌ای را به زیر تسخیر خود در آورند (آن چنان که بحران دهه‌ی ۱۸۷۰ را با تقسیم آفریقا میان خود حل کردند و سرزمین‌های عثمانی را در جنگ اول). درست است که پس از فروپاشی شوروی سرزمین‌های جدیدی را تسخیر کرده‌اند، اما توانایی نظام در جذب این بخش‌های تازه تسخیر شده، در حد توانایی نظام در حال شکوفایی اواخر قرن ۱۹ و اوائل قرن بیستم نیست. «انقلاب دوم صنعتی»، «انقلاب سوم صنعتی» و انقلاب ۲۱م آنها حتماً قادر نبوده است سرمایه‌گذاری‌های سودآوری در حد اختراع ماشین بخار به‌وجود آورد، کجا رسد به سرمایه‌گذاری‌های عظیم در انقلاب راه آهن و اتومبیل یا ترمیم خرابی‌های جنگ اول و دوم جهانی؛ سرمایه‌گذاری‌های عظیم سودآوری که بورژوازی اروپا و آمریکا را قادر ساخت امتیازات بزرگی به کارگران خود دهد و آنها را به راستی جذب رژیم کرده و به موضعی تدافعی بکشانند. نظام سرمایه در این دهه‌های پایانی قرن بیستم به‌ویژه از دهه ۱۹۷۰ به بعد - تمام این ابزارها را از دست داد، تنها ابزاری که برایش مانده، گسترش مجتمع نظامی-صنعتی و تولید دیوانه‌وار اسلحه، فروش تحمیلی و جنایتکارانه آن به کشورهای «جهان سوم» و انباشتن زرادخانه‌ای است که کافی برای نابودی چند کره خاکی است. این زرادخانه - که قول تقلیل آن را پس از شکست دشمن بزرگ به مردم داده بودند (Peace dividend) و به دلیل همین بحران مطلقاً به‌انجام این وعده قادر نبوده و نیستند - بودجه‌ی

«دولت رفاه» را خواهد بلعید و کارگران و زحمتکشان را هر چه بیشتر از آنان بیگانه خواهد کرد. آنچه آقای هابرماس قادر به درکش نیست، اینست که کارگران و زحمتکشان، تنها منبع تولید ارزش و منشاء انباشت سرمایه در پروسه تولید نیستند، بلکه مصرف کنندگانی نیز هستند که اگر وجود نداشته باشند، سرمایه تحقق پیدا نمی‌کند. اگر چنین نبود، بورژوازی تا حال بارها از بمب نوترونی برای از میان بردن در دسر دشمن تاریخی خود استفاده کرده بود. اشکال بورژوازی و تضاد حل ناشدنی‌اش اینست که هم کارگران و زحمتکشان را می‌خواهد و هم نمی‌خواهد؛ هم به آنان نیاز دارد؛ هم از آنان وحشت دارد. اگر روزی کاری که تعریف آنرا از مارکس شنیدیم از میان رود، نظام سرمایه دیگر وجود نخواهد داشت و این کار از قضا هدف بنیانی سوسیالیسم است. منتها این کار به دست بورژوازی انجام شدنی نیست. کار و طبقه کارگر باید توسط خود کارگران حذف شود و با حذف کار و طبقه کارگر، وجود طبقات ستمگر و ستمکش، استثمارگر و استثمارکننده حذف خواهد شد. رسالت طبقه کارگر دقیقاً انجام این وظیفه‌ی بزرگ و خطیر تاریخی است. فراردها و صدها روشنفکر چون آندره گرتز، رودلف بارو، آدرنو، هابرماس، میشل فوکو، مریلوپونتی، لیوتارد، هوسرل و امثالهم (و طرفداران ریز و درشت وطنی آنها)، از صف مردم و پیشانی بر آستان سرمایه سائیدن آنها، تغییر در این سرنوشت تاریخی به وجود نخواهد آورد، چرا که با معضل بشریت باید به دست طبقه کارگر حل شود و یا بشریت به سوی بربریت خواهد رفت. بربریتی که بشریت با آن روبروست، قابل مقایسه با آن چیزی نیست که روزا لوکزامبورگ از آن سخن می‌گفت. زرادخانه‌ی بمب‌های اتمی، هیدروژنی، نوترونی، شیمیایی و میکروبی موجود در آمریکا قادر به نابودی چند کره خاکی است. و اینها در زمان لوکزامبورگ وجود خارجی نداشت، و او حتی تصور قدرت تخریبی و نابود کننده‌ی همین وسیله‌ی اخیر (بازی با ژنها) را نمی‌توانست بکند. در زمان روزا لوکزامبورگ، جنگل‌های باران‌زا با سرعت سرسام‌آور و تهدید کننده امروزی در حال نابودی نبود. در زمان روزا لوکزامبورگ پیش‌بینی نشده بود که اگر تولید اتومبیل با سرعت امروزی ادامه یابد در ۵ سال آینده جو اطراف کره‌ی زمین به طور برگشت ناپذیری (در اثر گاز CO<sub>2</sub>) رو به تخریب خواهد رفت. بنابراین هنگامی که صحبت از بربریت می‌کنیم، در عین حال که منظورمان چیزی به «کوچکی» جنگ اول جهانی نیست، اما مثل «روز قیامت» حزب سبز هم نیست، بلکه بربریتی است که به طور تدریجی اما بی‌امان، واقعی اما به ظاهر ناپیدا، در حال وقوع اما اساساً پنهان شده از چشم مردم است. بربریتی که همچون کوه یخی می‌ماند که تنها نوک آشکار آن را در اخبار نقل شده در ابتدای این نوشته دیدیم.

\* \* \*

بیژن رضایی پس از مردود شمردن رسالت طبقه‌ی کارگر، علمیت تفکر سوسیالیستی را زیر سؤال برده و می‌نویسد: «علمیت تفکر سوسیالیستی میثقی بر این پیش فرض است که برای تاریخ

و جامعه نیز علمی خاص همانند علوم طبیعی وجود دارد و طرفداران «سوسیالیسم علمی» مجهز به علوم تاریخ و جامعه‌اند. الگوی معمول علوم طبیعی، یعنی علمی که بر اساس قوانین‌شان پیش‌بینی را ممکن می‌سازند، هنگامی در عرصه‌های تاریخ و جامعه می‌تواند کاربرد داشته باشد که موضوع این عرصه‌ها با اشیاء و موادی ثابت تبدیل شده باشند، در حالی که موضوع تاریخ و جامعه انسان‌ها هستند که موجوداتی خودپو، خودانگیز و **خلاق‌اند** و پیوسته تغییر می‌کنند. بنابراین هر جریانی که مدعی ارائه‌ی علمی برای کلیت تاریخ و جامعه باشد، پیشاپیش انسان‌ها را موجوداتی ایستا با منافع و خصوصیات تقریباً ثابت (نژادی، طبیعی، طبقاتی و غیره) قلمداد کرده و در برابر حرکت و خواست زنده‌ی آنها موضع گرفته است. (صفحات ۳۹۰-۳۸۹ کتاب).

چند نکته‌ی اساسی در این نوشته وجود دارد که بی‌پایه بودن آنرا از نظر علمی و تاریخی نشان می‌دهد. اول آن که آقای رضایی فراموش می‌کند که بشر چیزی جداناپذیر از طبیعتی است که به‌طور بی‌وقفه و پایان‌ناپذیری در حال تغییر است. هیچ چیزی در این کائنات (از ملکول‌های ساده‌ی اکسیژن و هیدروژن گرفته تا پیچیده‌ترین ماده که سلول‌های بخش خاکستری قشر مغز را تشکیل می‌دهند) ثابت و ایستاد نیست. قوانین حاکم بر این حرکت دائم، در عین حال که قوانین کلی حرکت ماده است، اما یک‌سان هم نیست. قوانین فیزیک مربوط به یک نوع حرکت ماده است. قوانین شیمی مربوط به نوعی دیگر، قوانین شیمی آلی باز هم مربوط به نوع دیگر حرکت ماده و قوانین بیولوژی ملکولی مربوط به حرکت ماده در سطحی متکامل‌تر است. بحث اساسی مارکس با داروین این بود که داروین می‌خواست (و این کار را در کتاب (هبوط انسان) *The Descent of Man* انجام داد) قوانین بیولوژیک (قوانین حاکم بر عالم حیوانات) را به جامعه بشری تعمیم دهد. نتیجه‌ی چنین کاری البته، سوسیال داروینیسم است که بعدها یکی از پایه‌های تئوری فاشیسم شد. بنابراین قوانین حاکم بر حرکت جامعه‌ی بشری (به‌عنوان بخشی از طبیعت) بی‌تردید تفاوتی ماهوی و کیفی با قوانین حاکم بر عالم جمادات و حیوانات دارد. از نظر تئوری دانش به‌طور عام می‌توان گفت که انعکاسات شرطی مربوط به عالم حیوانات و سخن گفتن که پایه‌ی شعور انسان است، مربوط به عالم انسانی است و قوانین حاکم بر این دو تفاوتی کیفی و ماهوی با یکدیگر دارند. اما آیا این، به‌معنای آنست که قوانین مربوط به جمادات و حیوانات ربطی به عالم انسانی ندارد و جامعه‌ی بشری متأثر از این قوانین نیست؟ آیا ارتباط تنگاتنگی میان قوانین فیزیک، شیمی، بیولوژی ملکولی و گردش کار جامعه‌ی انسانی و قوانین حاکم بر آن نیست؟ برای روشن شدن مطلب اجازه دهید به یک گزارش پراهمیت مراجعه کنیم.

«به‌تازگی بخش‌هایی از نتایج یک پژوهش گسترده‌ی سه ساله به سرپرستی بنیاد کارنگی که توسط گروهی از برجسته‌ترین دانشمندان، پژوهشگران، سیاستمداران، پزشکان و جامعه‌شناسان



آمریکا پیرامون وضع کودکان نوزاد تا سه ساله در این کشور انجام شد. انتشار یافته که از جمله در آن می‌خوانیم: تجربه کودکان در نخستین سال‌های زندگی تعیین‌کننده‌ی شمار سلول‌های مغزی و الیاف عصبی (نورون) هستند که می‌توانند برای آینده فعال شوند و تکامل یابند. این تجربه همچنین تعیین‌کننده برقراری ارتباطات و نقاط پیوند (سیناپس) میان سلول‌های عصبی است. فعالیت این اعصاب و ارتباطات پیچیده میان آنهاست که زیربنای فراگیری و دانش آینده‌ی کودکان را تشکیل می‌دهد. دانشمندان دستگاه اعصاب به این نتیجه رسیده‌اند که هنگام رشد و بلوغ مغز، سلول‌های عصبی و ارتباطاتی که مورد استفاده قرار نمی‌گیرند، به تدریج از کار افتاده و رو به تباهی می‌روند. از این رو انگیزه‌های موجود در نخستین سال‌های زندگی طفل نقشی تعیین‌کننده در تکامل فکری و جسمی آنان دارد. (نیویورک تایمز، ۱۲ آوریل ۱۹۹۴، صفحه اول).

حال پس از این گزارش اجازه دهید صفالی بی‌آوریم. فرض می‌کنیم که آقایان آندره گرتز و یورگن هابرماس فرزندانانی دارند که به ترتیب در پاریس و فرانکفورت زندگی می‌کنند. این فرزندان به احتمال زیاد با برخورداری از باقیمانده‌های «معجزه اقتصادی» اروپا، در روز به اندازه‌ی ۲۵۰۰ تا ۳۰۰۰ کالری غذا میل می‌کنند. و این غذاها با توجهی که امروزه به سلامت جسمی و بهداشت غذایی در اروپا و آمریکا می‌شود، باید شامل مقادیر کافی سبزی تازه و میوه‌جات باشد. این فرزندان به احتمال زیاد، در رحم مادرشان هم به اندازه‌ی کافی پروتئین، مواد معدنی و ویتامین‌های به غایت لازم برای تکوین سلول‌های مغز در اوان شکل‌گیری آن، دریافت داشته‌اند و پس از پا گذاشتن به دنیای زیبای پاریس و فرانکفورت، در آن چنان شرایطی بوده‌اند که ارتباطات میان سلول‌های عصبی مغزشان به نحو اکمل صورت گیرد. حال پاریس و فرانکفورت را رها کرده و به اطراف ریودوژانیرو و کلکته و مانیل، و یا به حومه‌ی زوهانسبورگ و موگادیشو و تهران یا محله‌ی هارلم نیویورک می‌رویم تا ببینیم فرزندان این مناطق چه شرایطی در رحم مادر و در سه سال اول زندگی دارند. آمارهای بی‌چون و چرای سازمان ملل نشان دهنده‌ی آنست که اکثریت بزرگی از این فرزندان نه پروتئین کافی برای رشد طبیعی مغز دریافت می‌دارند و نه ویتامین‌ها و مواد معدنی به غایت ضروری‌را. اگر چنین است آیا فرزندان گروه دوم، به همان اندازه‌ی فرزندان آندره گرتز و یورگن هابرماس «خودانگیزخته، خودوخلایق‌اند و پیوسته تغییر می‌کنند»؟ اگر آقای رضایی به این پرسش پاسخ مثبت دهند، در آن صورت باید گفت که ایشان نه شاگرد آندره گرتز، که طلبه‌ی کشیش برکلی هستند. و در آن صورت با ایشان بحثی نداریم. اما آیا اگر یک طفل پاریسی یا فرانکفورتی ۲۵۰۰ تا ۳۰۰۰ کالری غذا با تمام ویتامین‌ها، پروتئین‌ها و مواد معدنی لازم برای رشد مغز میل می‌کند و یک طفل آفریقایی حتا مواد نشاسته‌ای لازم برای ادامه‌ی حیات هم ندارد، آیا این پدیده طبیعی، غیرناریعی، بدون قانون و بدون پیشینه است؟ اگر ایشان به این پرسش جواب مثبت دهند، آنگاه باید گفت که شاگرد واقعی یورگن

هابرماس نیستند، بلکه یک سوسیال داروینیست‌اند.

گزارش این گروه دانشمندان آمریکایی نشان می‌دهد که قوانین بیولوژی ملکولی پیوندی مستقیم و بلافصل با قوانین جامعه‌ی انسانی دارند و بر آنها اثر می‌گذارند. **خودانگیختگی انسان، خودپویی انسان، و خلاقیت انسان**، اگر بدون توجه به این قوانین بیوشیمی و اثرات آن بر مغز انسان‌ها و جامعه‌ی انسانی ادا نشوند همان چیزی است که با عرض معذرت من اسمش را می‌گذارم استمناء با لغات و مفاهیم. کسی که پدیده‌های زندگی را به‌طور روزمره، مورد به‌مورد و مستقل از هم ببیند و هیچ رابطه‌ی تاریخی میان مقدار ویتامین مصرفی طفل پنگلادشی و فرزندانش و فرزندان آندره گرتز و از آن بالاتر میان اطفال آفریقایی و فرزندان مارسل داسو و بارون روتچیلد برقرار نکند و همه‌ی آنها را انسان‌هایی **خودانگیخته، خودپو و خلاق** بخواند، تنها دست به فریب خود می‌زند.

هنگامی که دولت‌های چند کشور اروپایی در سال ۱۸۸۵ طی کنفرانسی خصوصی در برلین، آفریقا را بین خود تقسیم کردند، کنگو نصیب لئوپولد پادشاه بلژیک شد. او کارگزاران خود را برای نظارت بر معادن طلا و الماس آنجا فرستاد. مطابق گزارش نیویورک تایمز اگر آفریقائیان سهمیه‌ی معیّتی طلا و الماس تحویل این کارگزاران نمی‌دادند، یا سر و یا گوش‌هایشان می‌بایست بریده شده و تحویل آنان می‌شد. حال آقای رضایی می‌خواهد به ما بقبولاند که لئوپولد پادشاه بلژیک و آفریقائیان قربانی او هر دو به یک اندازه موضوع تاریخ‌اند و همه **خودانگیخته، خودپو و خلاق‌اند** و این که خانواده لئوپولد چه بر سر مردم کنگو آورد، هیچ ربطی به تاریخ، **قوانین تاریخ، و «علم جامعه، ندارد** و اصولاً نباید دنبال «علم جامعه»، «قوانین جامعه» و «علم تاریخ» رفت، چرا که اگر این کار را بکنیم، منجر به **توتالیتاریسم و استالینیسم** می‌شود.

و بالاخره نویسنده برخلاف قولی که در پیشگفتار کتاب مبنی بر «اجتناب از تبدیل گل بحث به صدور یک‌جانبه‌ی مجموعه‌ای از احکام به‌ظاهر بی‌نیاز از نقد و بررسی» به خواننده داده بود، احکام زیر را در پایان پیشگفتار خود صادر می‌کند:

۱- «کنار گذاشتن مارکسیسم» (صفحه ۳۸۲)

۲- «ترک ادعای علمیت» (صفحه ۳۸۹)

۳- «نقد سرمایه‌داری به مثابه‌ی نظامی که انسان را غیر انسان می‌کند» (صفحه ۳۹۲)

۴- «ترک رسالت‌گرایی پرولتری و الگوی تحول اجتماعی متناظر با آن» [منظور انقلاب

سوسیالیستی] (صفحه ۴۰۰)

اگر بخواهیم این چهار اصل را خلاصه کنیم، باید گفت که بیژن رضایی هنوز بر این عقیده مانده است که «سرمایه‌داری نظامی است که انسان را غیر انسان می‌کند»، منتها برای انسانی کردن آن ابتدا باید طبقه‌ی کارگر و رسالت او، مارکس و مارکسیسم و علمیت آن را کنار گذاشت و از آن پس

و این دقیقاً راه حلی است که پست مدرنیست‌ها برای حل مشکلاتی که در ابتدای این مقاله به آنها اشاره کردیم، ارائه می‌دهند. بنابراین برمی‌گردیم به این مشکلات و پاسخ دادن به سؤال عملی و سرنوشت‌سازی که در ابتدا مطرح کردیم، یعنی از یک سو مارکس به این مشکلات چگونه نگاه می‌کند و چه راه‌حلی دارد و از دیگر سو پست مدرنیست‌ها نگاهشان به این مسائل و راه‌حلشان برای این مشکلات چیست؟

آنها که نظرات بنیانی مارکس را صحیح می‌دانند، بر این عقیده‌اند که مشکلات نامبرده، نه تنها تاریخی چند صد ساله دارند، نه تنها این مشکلات ارتباط دیالکتیکی با هم دارند؛ نه تنها این مشکلات طبیعی نیستند و نتیجه‌ی ارتکاب جنایات عظیمی از سوی اقلیتی کوچک علیه اکثریت بزرگ بشریت بوده و هست، بلکه قوانین معینی نیز بر آنها حاکم است؛ قوانینی که یکی از علنی‌ترین تحلیل‌های آن توسط مارکس صورت گرفته - به‌ویژه در جلد اول و سوم کاپیتال و گروندریسه - و از آن پس توسط دهها متفکر چون هیلفردینگ، روزا لوکزامبورگ، لنین، موریس داب، سونیزی، پل باران، ارنست مندل، هری مگداف، سمیر امین و دیگران تکامل یافته است. صحت بنیانی‌ترین این قوانین از جمله، وجود طبقات، مبارزه‌ی آشتی‌ناپذیر طبقاتی، شدت و عمق گیری این آنتاگونیسم، فقیرتر شدن فقرا و ثروتمندتر شدن ثروتمندان و تقسیم جامعه به دو طبقه‌ی آشتی‌ناپذیر در برابر یک‌دیگر - نمایندگان کار و سرمایه - به‌ویژه در کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری، فشرده‌تر شدن هرچه بیشتر طبقه‌ی کارگر و زحمتکش در مقیاس جهانی (با به پای نفوذ و گسترش هرچه بیشتر سرمایه‌های جهانی در کشورهای «جهان سوم»)، فروپاشی طبقات غیرپرولتر و پیوستن آنها به طبقه‌ی کارگر (به‌عنوان یک گرایش بی‌امان چه در کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری و چه در کشورهای سه قاره) و در نتیجه صحت پیش‌بینی مارکس مبنی بر رسالت این اکثریت عظیم به رهایی خود از نظام ضد انسان و انسان‌کش سرمایه به اثبات رسیده‌اند. راه رسیدن به این رهایی نیز اساساً در راستای خطوط پیش‌بینی شده از سوی مارکس خواهد بود: ایجاد آگاهی طبقاتی و سوسیالیستی نوده‌گهر، بسیج و سازماندهی کارگران و زحمتکشان به‌دست خودشان و به دمکراتیک‌ترین و کثرت‌گراترین شکل بر پایه‌ی شرایط موجود، کنار گذاشتن مبارزات تدافعی سازشکارانه‌ی گذشته و آغاز یک نعره‌ی سوسیالیستی همه‌جانبه علیه سرمایه و برقراری نظامی خود مختار و خودگردان با وسیع‌ترین نوع دمکراسی و آزادی واقعی که ضامن پیشرفت انسان به‌سوی وحدت (برقراری رابطه‌ی انسان‌گرا و طبیعت‌گرا) با خود، با هم‌نوع خود و با طبیعت اطراف خود خواهد بود. تجربه‌ی شوروی، اروپای شرقی و دیگر کشورهای مابعد انقلابی، به روشنی روز نشان داد که تنها برانداختن «سرمایه‌داران» آن‌هم در چند کشور «عقب مانده» برای به‌ثمر رسیدن چنین امر خطیری

کافی نیست و حتماً می‌تواند به فاجعه منتهی شود. آنچه باید برافتد، قدرت سرمایه است که قدرتی است ریشه‌دار، تاریخی و جهانی که نه تنها در قلمرو اقتصاد و سیاست عمل می‌کند، بلکه وجه فرهنگی دیرینه و عمیقی دارد. وجهی که مقابله با آن شاید سه‌چنان‌ترین بخش مبارزه را تشکیل می‌دهد. انجام این رسالت عظیم از سوی طبقه‌ی کارگر در شرایط تسلط همه‌جانبه‌ی کمونی سرمایه، آن‌چنان سنگین است که به‌ظاهر ناممکن به‌نظر می‌رسد. اما، نه تاریخ را دیگری برای اکثریت عظیم بشریت نمی‌گذارد و نه نظام سرمایه هیچ‌گاه این چنین ضربه‌پذیر بوده است. تعیین مقیاس زمانی برای انجام این امر خطیر ساده‌لوحانه خواهد بود. اما پریدن از صف این مبارزه‌ی طولانی، پشت کردن به مردم است. مارکسیست‌ها در صف مقدم مبارزات روزمره‌ی مردم خواهند بود و درحین حال که از جنبش زنان و جنبش حفظ محیط زیست با تمام وجود دفاع می‌کنند، اما حل نهایی این دو را در گرو حل نهایی معضل نظام سرمایه می‌بینند.

پست مدرنیست‌ها به‌عکس، در عین حال که هنوز لقب «چپ» به خود می‌دهند و ادعای ادامه‌ی سنت مارکس را دارند، از دیدگاه مارکس شیربی‌یال و دم و اشکمی می‌سازند که نه تنها نظام سرمایه از آن ترسی ندارد، بلکه آن‌را با آغوش باز می‌پذیرد. چرا که نسخه‌ی تعطیل مبارزه‌ی واقعی، عملی، کارساز، مؤثر و صادقانه است. پست مدرنیست‌ها، از آنجا که برای وضع موجود جهانی، تاریخی، قانونی، ارتباط متقابل و در نتیجه عتیق قائل نیستند، و تنها عوارضی را می‌بینند آن‌هم به‌شکل روزمره، مورد به مورد و مستقل از هم، بنابراین راه حل‌ها و «مبارزات متناظر با آن» نیز از نظر آنها روزمره، مورد به مورد و مستقل از هم است. به‌عبارت دیگر برای حل مسأله‌ی دو میلیون فاحشه‌ی تایلندی، پیشنهاد بحث با دولت تایلند، ایجاد شعبه‌ای از کمیته‌های پاریس یا فرانکفورت در شهر بانکوک می‌دهند یا صرفاً مسأله‌ی زنان تایلند، مسأله‌ی آنها نیست. چرا که اگر یک پارپسی راجع به زنان تایلند فکر کند، لابد نوعی «سیستم‌سازی» است. برای حل مسأله‌ی دهها میلیون ماهی رودخانه‌ی هودسن، پیشنهاد مراجعه به شعبه‌ی حزب سبز کنار رودخانه‌ی هودسن را می‌دهند و برای حل مسأله‌ی مرگ و میر سالانه ۶ میلیون طفل آفریقای، پیشنهاد کمک‌های خیریه‌ی اُکسفام یا بنگاه خیریه‌ی لئوپولد و بارون روتچیلد را می‌دهند. اما مؤثرترین پیشنهاد آنها عبارت از **دباوگ، گفت‌وگو و بحث آزاد رهایی‌بخش** (و شاید دود کردن اسپند و عود و عنبر!) است.

راه حل پست مدرنیست‌ها برای مشکلات سهمگین امروز جامعه‌ی بشری، راه حل نیست، بلکه نسخه‌ی تسلیم به نظام سرمایه و ادامه‌ی وضع موجود است. البته ادامه‌ی وضع موجود که می‌گوییم، بسیار خوش‌بینانه است، چرا که وضع موجود به وضع امروزیش نخواهد ماند. از نظر محیط زیست، تخریب بی‌امان است. از نظر گسترش سلاح‌های هسته‌ای، شیمیایی و میکروبی، نه تنها پس از فروپاشی شوروی روبه‌کاهش نرفته، بلکه به‌مسیر تصاعدی خود ادامه می‌دهد؛ از نظر سیاسی شاهد

محدودیت هرچه بیشتر دموکراسی (حتا در کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری) و نفوذ خزنده‌ی فاشیسم هستیم. و ادامه‌ی نظام سرمایه‌ راهی جز این ندارد، چرا که دقیقاً بر خلاف دیدگاه بیژن رضایی، این تحولات قابل پیش‌بینی است. احتراز از این پیش‌بینی نه تنها کاری غیرعلمی، که غیر مسئولانه و غیر انسانی است. تنها راه جلوگیری از فاجعه، ایستادن در برابر آن و مبارزه علیه آن است. تنها ضامن دموکراسی و آزادی مبارزه است نه سکوت و عقب‌نشینی، چرا که تاریخ چنددهه‌ی اخیر، به‌طور تردید ناپذیری نشان داده است که عقب‌نشینی طبقه‌ی کارگر و توده‌های مردم، مساوی با گسترش آزادی و دموکراسی نیست، بلکه مساوی با هار شدن فاشیست‌هاست. زمانی که کارگران فرانسه به خیابان‌ها می‌ریزند، می‌توانند دموکراسی را تضمین کنند و آقای لوپن و فاشیست‌ها را سر جای خود بنشانند. موقعی که توده‌های زحمتکش آلمانی به خیابان‌ها می‌ریزند، می‌توانند پره‌های کله تاس‌ها را قیچی کنند. سکوت کارگران و زحمتکشان به معنای بال و پر گرفتن بر لوسکونتی‌ها، لوپن‌ها و کله تاس‌ها است. به‌طور خلاصه، فلسفه‌ی پست مدرنیست‌ها، فلسفه‌ی دوره‌ی گنبدیگی کامل نظام سرمایه است، فلسفه شکست و گریز و تسلیم در برابر سرمایه و فاشیسم است.

اما آیا پست مدرنیست‌ها دارای «احکام»، «قوانین»، «سیستم» و «دستگاه فکری» خود نیستند؟ اخیراً ترجمه‌ی مجموعه مقالاتی در ایران انتشار یافته زیر عنوان «پسا مدرنیسم در بوته‌ی نقد» که در مقدمه‌ی جالب آن به قلم خسرو پارسا می‌خوانیم: «بسیاری از تلقی‌های پسا مدرنیستی در جامعه‌ی ما خواه نا خواه، جامعه را نه به طرف یک جهش متصور به فراسوی مدرنیسم، بلکه به طرف نفی دستاوردهای آن و کمک به واپس‌گرایی می‌کشاند... قرار بود و گفته شده است که نظام‌های جامع و مانع و فراگیر از موجبات سرگشتگی و نابسامانی کنونی انسان هستند. می‌توان به حد اکل با این حکم موافق بود؛ اما قدری شتابزدگی می‌خواهد که این آگاهی ما را به سوی بدیلی بکشاند که در عمل همان ایراد را به نحوی بارزتر در بردارد ... پسا مدرنیسم در نقد جهان‌شمولی، خود جهان‌شمول‌گرایی می‌کند... پسا مدرنیسم با تأکید بر نقد پدیده‌ی سرکوب و قدرت، لاجرم مرزهای مشترکی با آنارشیسم و آخر قرن گذشته پیدا می‌کند... اظهارات و احکام افراطی برخی، روی احکام هشجاری دهنده‌ی دیگر را می‌پوشانند و مجموعه‌ای شیزوفرینیک، یا بهتر بگوییم، مولتی فرینیک به دست می‌دهد که هر یک از وجوه شخصیتی‌اش قابل تعمق است، ولی مجموعه‌ی آن نه قابل دفاع است و نه قابل نقد» (پسا مدرنیسم در بوته نقد - چاپ آگه - تهران ۱۳۷۵ - صفحات ۸-۱)

به نظر من این نوشته ارزیابی هشجاران‌های از کیش نوین گروه قابل توجهی از روشنفکران «چپ»

سابق‌هاست.

## نکاتی چند در باره‌ی: تاریخچه سوسیال دمکراسی

در شماره ۳۲۵ نشریه «شهروند» متن مصاحبه‌ای با آقای دکتر سعید رهنما به چشم می‌خورد که در آن به برخی برخوردهای نادرست آقای کرامت به شرکت کنندگان در مصاحبه‌های ایشان برای نوشتن کتاب «احیای سوسیال دمکراسی در ایران» پاسخ داده می‌شود. مصاحبه اما آشکارا فراتر از جواب به این برخوردها می‌رود و یک سلسله مسائل درباره‌ی انقلاب اکتبر، انقلاب چین، کودکان قالی باف، کارتل، شیوه‌ی کار نظام سرمایه و تاریخچه‌ی سوسیال دمکراسی مطرح می‌کند که در آنها روی سخن تنها به آقای کرامت نیست، بلکه خشک و تر را با هم می‌سوزاند.

در این نوشته قصد من آن نیست که به همه‌ی مسائل مطروحه در این مصاحبه بپردازم، بلکه می‌خواهم در دو زمینه نکاتی را ذکر کنم تا شاید به این بحث کمکی شده باشد. این دو زمینه یکی تاریخچه‌ی سوسیال دمکراسی و دیگری شیوه‌ی عملکرد نظام سرمایه در سال‌های پایانی قرن بیستم است.

در زمینه‌ی اول آقای دکتر رهنما به سه روند تاریخی سوسیال دمکراسی به ترتیب زیر اشاره می‌کنند:

«اول سوسیال دمکراسی انقلابی که بعداً از جمله بلشویک‌ها نام کمونیستی را بر آن گذاشتند؛ دوم، سوسیال دمکراسی اصلاح طلبانه برای گذار مسالمت آمیز به سوسیالیسم که برجسته‌ترین شخصیت‌اش ادوارد برنشتین بود و سوم سوسیال دمکراسی غیر مارکسیستی کشورهای اروپای غربی و امثالهم». (صفحه ۲۷ - شهروند ۳۲۵).

گرچه در یک مصاحبه نمی‌توان به تاریخچه‌ی مفصل یک جنبش پرداخت، اما این نوع تقسیم بندی نه تنها نارسا که به نظر من دارای اشتباهات جدی و در نتیجه گمراه کننده است. از این رو برای روشن شدن مطلب در اینجا کوشش می‌کنم نکاتی را در این زمینه ذکر کنم تا شاید کمکی به بحث کند. برای این کار از میان دهها مورخ و نویسنده‌ی معتبر که در این زمینه قلم زده‌اند، از

نوشته‌های دو نفر کمک می‌گیرم؛ دو نفری که نه تنها دهها سال از عمر خود را در متن و بطن جنبش سوسیالیستی گذرانده‌اند، بلکه طی این سال‌های طولانی، به‌طور پیگیر به افشاکری احزاب کمونیست وابسته به بین‌الملل سوم مشغول بوده‌اند و با کج‌روی‌های آنها سخت مبارزه کرده‌اند. این دو نفر یکی دانیل سینگر سوسیالیست به‌نام ساکن فرانسه، مفسر و خبرنگار مجله‌ی نیشن (Nation) در اروپا و دیگری ایستوان مزاروش است که سالها دوست و شاگرد لوکاچ بود و با ورود تانک‌های شوروی به بوداپست در سال ۱۹۵۶ از آن کشور بیرون آمد و از آن پس در دانشگاه‌های ایتالیا، کانادا و انگلیس مشغول تدریس فلسفه بوده است. ابتدا بیمنیم نظر دانیل سینگر درباره‌ی تاریخچه‌ی سوسیال دمکراسی چیست؟ او در یکی از سخنرانی‌های اخیر خود می‌گوید:

«معنای واقعی کلمات کم اهمیت نیست. از لطماتی که این‌همانی لغت کمونیسم یا سوسیالیسم با نظام استالینی و دنباله‌هایش وارد کردند آگاهیم. پس اجازه دهید در مورد اصطلاح سوسیال دمکراسی، قدری دقیق‌تر باشیم. این اصطلاح در اصل مترادف با جنبش سوسیالیستی بود. لنین و مارتوف که یکی بلشویک و دیگری منشویک بود، هر دو عضو بین‌الملل دوم سوسیال دمکراسی بودند، ادوارد برنشتین تجدید نظر طلب و روزا لوکزامبورگ نیز بخشی از این بین‌الملل بودند. هم اصلاح طلبان و هم انقلابیون دست کم از نظر تئوری بر سر هدف نهایی توافق داشتند و آن هم رسیدن به جامعه‌ی بی‌طبقه بود که در آن وسایل تولید اجتماعی شده و بی‌عدالتی‌ها ریشه کن شده باشند. ایمان در اساس بر سر استفاده از خشونت نیز اختلاف بنیانی با هم نداشتند، چرا که میزان کاربرد خشونت بستگی به مقاومتی داشت که اقلیت صاحب امتیاز از خود نشان می‌داد. اختلاف واقعی آنان بر سر شیوه‌ی تداوم جنبش بود. استدلال اصلاح طلبان این بود که به‌طور تدریجی، پیش‌رونده و در چهارچوب نهادهای موجود به جامعه‌ی متفاوت آینده می‌رسیم. پاسخ انقلابیون این بود که بدون گسست و تغییر رادیکال (ریشه‌ای) چهارچوب نهادی نمی‌توان به آن جامعه‌ی متفاوت رسید. (مجله ماتسلی ریویو، ژانویه ۱۹۹۷، صفحه ۱ و ۲ - تأکیدها از ماست).

آنچه باید بر این نکات تاریخی بر شمرده از سوی دانیل سینگر افزوده شود، این است که اولاً؛ ادوارد برنشتین که بود و ارتباط او با لنین چه بود؟ و ثانیاً؛ احزاب سوسیال دمکرات، قبل از جنگ دوم جهانی، چه دگرگونی‌هایی پیدا کردند و سرنوشت آنها از آن پس چه شد؟

ادوارد برنشتین که سال‌ها در انگلیس با فردریش انگلس همکاری نزدیک داشت، از سال پس از مرگ او (۱۸۹۶) آغاز به انتشار یک سلسله مقاله در نشریه‌ی تئوریک حزب سوسیال - دمکرات آلمان (که در آن زمان بزرگ‌ترین حزب سوسیال دمکرات در اروپا بود) زیر عنوان «مسائل سوسیالیسم» کرد که در آنها برخی از بنیانی‌ترین دیدگاه‌های مارکس، به‌ویژه در مورد گردش کار نظام سرمایه، آینده این نظام و تاکتیک‌های حزب سوسیال دمکرات در واکنش به این عملکردها

را مردود شمرد. (زمانی که این مقالات انتشار یافتند، لنین هنوز در زندان به سر می‌برد و نه تنها در اروپا که حتی در پتروگراد هم شخص شناخته شده‌ای نبود) کسانی که به شدت از این مقالات برآشفته شدند، در درجه‌ی اول رهبران اصلی حزب در آلمان یعنی کائوتسکی و بیل و پس از آن ژان ژوره و لاپریولا در فرانسه و ایتالیا بودند. اما کسی که به‌طور جدی در برابر این مقالات موضع گرفت، روزالوکزامبورگ بود که مبارزه‌ی ایدئولوژیک خود با ادوارد برنشتین را با انتشار جزوه‌ای زیر عنوان «اصلاح اجتماعی یا انقلاب» آغاز کرد.

لوکزامبورگ در همان ابتدای این جزوه اختلاف بنیانی دیدگاه خود (و مارکس) با نظرات برنشتین را به این صورت خلاصه می‌کند: «از نظر سوسیال دموکراسی | که در آن زمان تنها جنبش سوسیالیستی بود | میان اصلاح اجتماعی و انقلاب پیوندی ناگسستگی وجود دارد: مبارزه برای اصلاح اجتماعی وسیله و انقلاب اجتماعی هدف آنست. در حالی که نظریه‌ی برنشتین اصلاح اجتماعی را به هدف تبدیل می‌کند.»

بحث اساسی برنشتین در سلسله مقالاتش (که بعدها تحت عنوان «سوسیالیسم تدریجی Evolutionary Socialism به انگلیسی ترجمه شد و با مقدمه‌ی مفصلی از سوی سیدنی هوک انتشار یافت) این بود که نظام سرمایه با دست زدن به یک سلسله تمهیدات، از جمله به‌وجود آوردن سیستم اعتبارات و تشکیل «سازمان کارفرمایان» (منظور کارتل و تراست) خواهد توانست بر بی‌سامانی تولید فائق آید و به گردش کار خود سر و سامان دهد. به نظر برنشتین نظام سرمایه‌داری با سروسامان دادن به تولید، نه تنها به گسترش خود ادامه می‌دهد، بلکه توان آن را پیدا می‌کند که از بحران‌های ادواری جلوگیری کند، بخش‌های هرچه بزرگ‌تری از جامعه را از نعمات این نظام برخوردار کند، طبقه‌ی متوسط را هرچه گسترده‌تر کند و جامعه‌ای مرفه به‌وجود آورد. این نظام با موفقیت در این زمینه‌های اقتصادی، از نظر سیاسی نیز دموکراسی را در جامعه خواهد گستراند. و در چنین شرایط آزاد و دموکراتیکی است که طبقه‌ی کارگر خواهد توانست با بالا بردن آگاهی سیاسی خود و شرکت در انتخابات آزاد، قدرت سیاسی‌اش را افزایش دهد و سرانجام به قدرت دست یابد. روزا لوکزامبورگ در «اصلاح اجتماعی یا انقلاب» به یک یک استدلال‌های برنشتین پاسخ می‌دهد و ثابت می‌کند چرا نظرات او در مورد عملکرد سرمایه با واقعیات درونی و ذاتی این نظام خوانایی ندارد.

ذکر این نکات تاریخی از آنرو اهمیت دارد که اکنون و پس از گذشتن یک قرن از درگرفتن این بحث میان ادوارد برنشتین و روزا لوکزامبورگ و با پشت سر گذاشتن بحران اقتصادی ۱۹۰۷ (درست ۶۰ سال پس از انتشار مقالات برنشتین) جنگ خانمان برانداز اول جهانی (که نتیجه‌ی این بحران بود) ظهور فاشیسم و نازیسم در اروپا پس از جنگ اول، بحران بزرگ دهه‌ی ۱۹۳۰ و جنگ دوم جهانی (که نتیجه آن بود) میلیتاریزه شدن بعدی اقتصاد کشورهای سرمایه‌داری، و به‌راه انداختن



صدها جنگ کوچک و بزرگ و دهها کودتا و براندازی و ارتکاب این همه جنایت علیه بشریت توسط چند کشور سرمایه‌داری اصلی و بالاخره بحران ساختاری کنونی نظام سرمایه و برجیده شدن تدریجی «دولت رفاه» خود، قضاوت کنیم که آیا تاریخ به بحث‌های روز الوکزامبورگ مهر صحت زد یا به استدلال‌ات ادوارد برنشتین؟

پرسش تاریخی اساسی اما این است که چگونه با وجود مخالفت سرسختانه‌ی افرادی چون کائوتسکی و بیل با مقالات ادوارد برنشتین، او از حزب طرد نشد؟ پاسخ به این پرسش ریشه در واقعیت دیگری داشت و آن هم این بود که رهبری حزب سوسیال دمکرات - که بعدها روزا لوکزامبورگ و کارل لیبکنخت از آن جدا شدند و تازه بعد از ۲۰ سال از انتشار این مقالات، بین‌الملل سوم به ابتکار بلشویک‌ها در برابر آن به وجود آمد- در واقع خود نیز بنیانی‌ترین دیدگاه‌های مارکس را کنار گذاشته بود، منتها این مسأله تا چهارم اوت ۱۹۱۴ هنوز از چشم بسیاری پنهان مانده بود. آغاز جنگ اول جهانی نه تنها تغییراتی شگرف در سطح جهانی و اوضاع سیاسی جامعه «دمکراتیک» آلمان به وجود آورد و نظرات ادوارد برنشتین را به ورق پاره‌هایی زرد تبدیل کرد، بلکه حزب سوسیال دمکرات آلمان را که ستون فقرات بین‌الملل دوم بود به همراه سران آن چون کائوتسکی، بیل، ابرت و شایدمان در معرض یک محک تاریخی دوران ساز قرار داد، روز ۴ اوت ۱۹۱۴ را به درستی روز مرگ بین‌الملل دوم خوانده‌اند.

گرداندگان فریبکار احزاب سوسیال دمکرات که تا چند روز پیش از ماه اوت، صحبت از مبارزه‌ی طبقاتی کارگران جهان علیه بورژوازی کشورهای مربوطه می‌کردند، یک باره به دلالت سرمایه‌های کشور خود تبدیل شدند و نمایندگان آنها در مجالس این کشورها به بودجه‌ی جنگی هیات حاکمه‌ی خود رأی مثبت دادند و بدین ترتیب کارگران و زحمتشکان این کشورها را به گوشت دم توپ بورژوازی تبدیل کردند. آدلر در اتریش، والدرولت در بلژیک و ژان ژوره در فرانسه به همین منجلاب در غلطیدند. دادن چنین رأی‌ای از سوی احزاب سوسیال دمکرات، برای لنین آن‌چنان تعجب‌آور نبود، چرا که تا این زمان کهابیش به ماهیت این احزاب پی برده بود. روزا لوکزامبورگ اما با آن که حزب را از درون و خیلی بهتر از لنین می‌شناخت، در روزهای نخست پس از این خیانت تاریخی، دچار ضربه‌ی روانی سختی شد.

سال‌های جنگ چهره‌ی درنده خوی «دمکراسی» آلمان را بیش از پیش به روزا لوکزامبورگ و یارانش شناساند، اما یاز هم زمان تصمیم‌گیری تعیین کننده و بیریدن از این احزاب فرا نرسیده بود. او هنوز فکر می‌کرد می‌توان در چارچوب «آزاده همین حزب» به کار سیاسی با کارگران ادامه داد. ماشین جنگی آلمان به همان گونه که در خارج از مرزهای آن کشور به بهای قربانی کردن میلیون‌ها انسان به کار افتاده بود، پاشنه‌ی آهتین خود را در داخل نیز نشان داد. فعالیت حزب سوسیال دمکرات هر روز محدودتر شد. روزنامه‌هایش در معرض سانسور شدید قرار گرفت و هرچه بیشتر

عقب‌نشینی می‌کرد، خواست‌های هیأت حاکمه و ارتش، از آن حزب گسترده‌تر می‌شد و حزب نیز هر چه بیشتر به متجرب‌تر و متجرب‌تر می‌غلطید. روزا لوکزامبورگ و شمار کوچکی از یارانش در برابر این فجایع ایستادند و علیه امپریالیسم آلمان و تسلیم طلبان سوسیال دمکرات فریاد اعتراض برآوردند. از شخصیت‌های برجسته‌ای که در این راه با لوکزامبورگ ماندند، کارل لیبکنخت و فرانتس مهرینگ بودند. «دمکراسی» آلمان نه تنها روزنامه‌های مخالف را تعطیل و یا تسلیم سانسور چپان خود کرد، بلکه روزا لوکزامبورگ، کارل لیبکنخت و صدها انقلابی دیگر را که در برابر جنگ افروزان قتل‌عام کرده بودند، به زندان انداخت.

گردانندگان حزب سوسیال دمکرات آلمان که با آغاز جنگ حاضر بودند شکم سوسیال دمکرات‌های انگلیس، فرانسه و بلژیک را سفره کنند، به همراه هیأت حاکمه‌ی آلمان بر آن تصور بودند که با دستگاه جنگی پرتوان خود خواهند توانست در مدتی کوتاه بر انگلیس و متحدین او فائق آیند و این تخیل با برافتادن تزار در اوتل ۱۹۱۷ و از هم پاشیدن ارتش روسیه تقویت شد. اما وارد شدن آمریکا در جنگ، این تصورات را بر باد داد و سرانجام در اکتبر ۱۹۱۸ جبهه‌ی غربی آلمان‌ها درهم فروریخت. مجموعه‌ی این عوامل نه تنها موجب ناآرامی در ارتش و در میان کارگران شد، بلکه ناوگان آلمان را به شورش کشید. شرایط انقلابی در آلمان به سرعت در حال رشد بود. شوراهای کارگران و سربازان به سرعت تشکیل می‌شد. حزب سوسیال دمکرات‌ها در این زمان نه تنها نمی‌توانست این شرایط را تحمل کند، بلکه ابرت و شاید مان (که اکنون تشکیل دولتی جدید را از سوی هیأت حاکمه‌ی آلمان پذیرفته بودند) تصمیم به سرکوب این انقلاب گرفتند. هیأت حاکمه‌ی آلمان و ارتش وابسته به آن یا تیزهوشی هرچه تمام‌تر، دریافته بودند که تنها نیرویی که در این زمان (پس از شکست مفتضحانه در جنگ) می‌تواند از نابودی نجاتش دهد، همین حزب سوسیال دمکرات است. بدین ترتیب پس از قبول آتش بس از سوی آلمان در نوامبر ۱۹۱۸، دولت جدید به رهبری سوسیال دمکرات‌ها تشکیل شد.

کارل لیبکنخت از زندان آزاد شد و روزا لوکزامبورگ را مردم از زندان شهر Breslau آزاد کردند. لوکزامبورگ در نهم نوامبر ۱۹۱۸ به کارل لیبکنخت پیوست و این دو در صدد انتشار روزنامه‌ی «پرچم سرخ» افتادند. اما دولت سوسیال دمکرات هیچ رضایتی نسبت به این فعالیت‌های آنان نشان نمی‌داد.

شرایط انقلابی اما در برلین اکنون از دست ابرت و شاید مان داشت خارج می‌شد. ماه‌های نوامبر و دسامبر ۱۹۱۸ به راستی ماه‌های تظاهرات و اعتصابات در سراسر آلمان و به ویژه در برلین بود. اما گروه اسپارتاکوس که در این فاصله توسط لوکزامبورگ و لیبکنخت بنیان‌گذاری شده بود، به هیچ‌رو آمادگی رهبری چنین انقلاب عظیمی را نداشت. از سوی دیگر تمام ماشین جنگی آلمان - که تازه از جنگ فارغ شده بود - به رهبری حزب سوسیال دمکرات در برابر این انقلاب ایستاده

بود. روزا لوکزامبورگ حتی تا ۲۹ دسامبر ۱۹۱۸ هنوز می‌خواست در چهارچوب حزب سوسیال دمکرات کار کند و تازه در این روز تصمیم به جدایی از حزب و تشکیل حزب مستقل خود را گرفتند. اما دیگر دیر شده بود. دشمن در این فاصله بیکار ننشسته بود. اولین گروه‌های Freikorps (سربازان و افسرانی که در گذشته بخشی از ارتش لودندورف بودند و بعدها ستون فقرات ارتش ام. اس. اس هیتلر را تشکیل دادند) به سازماندهی خود پرداختند. این گروه‌ها زیر حکومت سوسیال دمکرات‌ها تشکیل شدند و به رشد خود ادامه دادند و بالاخره زیر فرماندهی لوسکه (متخصص امور نظامی حزب سوسیال دمکرات) در تسخیر برلن و سرکوب انقلاب و کشتن روزا لوکزامبورگ و کارل لیبکنخت نقش اساسی بازی کردند. در این هنگام نه تنها نیروهای دست راستی، کمر به قتل این دو بسته بودند، بلکه روزنامه ارگان حزب (Vorward) نیز در شماره ۱۳ ژانویه ۱۹۱۹ خود، گناه کشته شدگان جریان انقلاب را به گردن لوکزامبورگ و لیبکنخت انداخت.

شب ۱۵ ژانویه ۱۹۱۹ کارل لیبکنخت و روزا لوکزامبورگ در یکی از محلات برلن توسط نیروهای نظامی شناسایی و دستگیر شدند و به هتل Eden برده شدند. قتل این دو از پیش برنامه‌ریزی شده بود. خیابان‌های اطراف هتل را خلوت کرده بودند. هنگامی که لیبکنخت می‌خواست از هتل خارج شود، سربازی به نام Runge با قنداق تفنگ ضربه‌ای به سر او وارد کرد. سپس او را گشان گشان به درون اتومبیلی انداخته و تیر خلاص توسط سرگروهیان Pflung Hartuns - به شقیقه‌ی او شلیک شد. روزا لوکزامبورگ را حتی فرصت بیرون رفتن از هتل ندادند. سربازان ابتدا جسم نحیف او را در سرسرای هتل مورد ضرب و شتم و اهانت قرار دادند. سپس سرباز Runge نزدیک در هتل با قنداق تفنگ ضربه‌ای کاری به سر او وارد کرد. سپس جسم نیمه جان او را به داخل اتومبیلی انداختند و تیر خلاص را سرگروهیان Vogel به سر او شلیک کرد. جسد روزا لوکزامبورگ را به داخل کانالی پرتاب کردند و جسد، تا ماه مارس در آن کانال باقی ماند. قاتلین لیبکنخت و روزا لوکزامبورگ نه تنها به خاطر جنایت هولناکی که مرتکب شده بودند، تنبیه نشدند، بلکه زندگی مرفهی را در زمان دولت‌های مختلف سوسیال دمکرات، فاشیست و دمکرات مسیحی گذراندند. و تازه در سال‌های دهه‌ی ۱۹۶۰، خود آغاز به اقرار و نوشتن جنایاتشان کردند.

\* \* \*

حال این سؤال پیش می‌آید که آیا سقوط احزاب سوسیال دمکرات به این درجه از تباهی صرفاً نتیجه‌ی خیانت رهبران آن بوده است؟ تردیدی نیست که این رهبران نقش بزرگی در این خیانت‌ها داشته‌اند، اما فراموش نکنیم که زمینه‌های اجتماعی-اقتصادی برای رشد چنین عناصر

و چنین روش «اصلاح طلبانه» ای در آن زمان نه تنها در آلمان که در سراسر اروپا وجود داشت. دهه‌ی پایانی قرن نوزدهم از دوران‌های «طلایی» نظام سرمایه‌داری در بخش‌های پیشرفته‌ی آن یعنی اروپای غربی و آمریکا بود چرا که در این زمان شمار کوچکی از کشورهای اروپایی با تقسیم سه قاره‌ی آسیا، آفریقا و آمریکای لاتین میان خود و دستیابی به منابع سرشار مواد اولیه و گشوده شدن بازارهای عظیم آنها به روی فرآورده‌های صنعتی‌شان وارد قلمرو تازدای از تاریخ خود شده بودند. این تنعم و گسترش اقتصادی به سرمایه‌داران فرصت می‌داد امتیازات چندی به قشر بالای کارگران دهند، آنها را جذب سیستم کرده و به اصطلاح نوعی «اشرافیت کاری» در میان آنان به وجود آورند. حزب سوسیال دمکرات در این زمان اساساً این قشر از کارگران را نمایندگی می‌کرد. از سوی دیگر پس از پایان گوری جنگ‌های ناپلئونی به نفع انگلیس در ۱۸۱۵، اروپا زیر تسلط نظام Pax

Britanica دوره‌ای نسبتاً آرام و بدون جنگ را پشت سر گذاشته بود و اروپائیان نه تنها خود را نژاد برتر، بلکه نظام موجود را نیز نظامی ازلی و ابدی می‌پنداشتند. چنین طرز تفکر نژادپرستانه و برتری جویانه‌ای از آن چنان نفوذ و گستردگی برخوردار بود که حتی اثرات خود را روی سوسیال دمکرات‌های آن زمان هم می‌گذاشت. مراجعه به نوشته‌های رهبران سوسیال دمکرات آن زمان نشان می‌دهد که آنان کشورهای غیر اروپایی را آشکاراً «ملل وحشی» می‌نامیدند.

در چنین شرایطی حزب سوسیال دمکرات در سال‌های پیش از جنگ می‌توانست با پنهان ساختن چهره‌ی واقعی خود رشد کند و کارش به جایی رسد که در سال ۱۹۱۲ در انتخابات رایشتاگ ۴۲۵ رأی (۳۴/۸ کل آراء) را به دست آورده و تبدیل به بزرگترین حزب آلمان شود. آنچه بسیار آموزنده است آن که این حزب با وجود به دست آوردن این موفقیت‌های شگرف، باز هم نتوانست تغییر بی‌بنیانی در شرایط زندگی کارگران و زحمتکش‌ان آلمان به وجود آورد، چرا که به فعالیت در چهارچوب تسلط نظام سرمایه بر تمام ارکان اصلی جامعه اصرار داشت و این، درست در راستای خط مشی‌ای بود که ادوارد برنشتین می‌خواست و دیگر رهبران حزب که روزی به ظاهر به مخالفت با او برخاسته بودند، از همین خط مشی پیروی می‌کردند.

اما همان‌گونه که قبلاً اشاره کردیم، هنوز دو سال از این موفقیت بزرگ نگذشته بود که جنگ اول جهانی آغاز و هنگام محک خوردن به ماهیت واقعی حزب سوسیال دمکرات فرا رسید و دیدیم این آزمون تاریخی چگونه نقاب از چهره‌ی آن برداشت. با ورود نظام سرمایه به دوره‌ی بحرانی خود از دهه‌ی دوم قرن بیستم، جنبش سوسیال دمکراسی نیز رو به افول می‌رود و در این شرایط است که از یک سوبلشویک‌ها، بین الملل سوم را به وجود می‌آورند (یا به قول آقای دکتر رهنما «بعداً از جمله بلشویک‌ها نام کمونیستی را بر آن گذاشتند!») و از سوی دیگر فاشیسم در اروپا و جنون ضد کمونیستی در آمریکا اوج می‌گیرد. در واقع این هردو حرکت کوشش در حل بحران نظام سرمایه

دارند. در جهان سرمایه‌داری برای حل این بحران، سرانجام به آخرین حربه‌ی این نظام یعنی جنگ توسل جسته می‌شود. در شوروی نیز پس از مرگ لنین و چند سال کشمکش درونی میان جناح‌های مختلف حزب بر سر راه حل این بحران، به دلیل شرایط پیچیده‌ی آن کشور و فشارهای بی‌امان بیرونی در اواخر دهه ۱۹۲۰ بالاخره استبداد استالینی برقرار می‌شود. شواهد انکارناپذیر اما نشان می‌دهند که در دهه‌ی ۱۹۳۰ نه برنامه‌ی «نیو دیل» روزولت در آمریکا، نه فاشیسم و نازیسم در اروپا و نه رژیم استالینی در شوروی قادر به حل این بحران بودند.<sup>(۱)</sup> تنها جنگ و تخریب و نابودی در سطح وسیع می‌توانست مشکل گشای مساله باشد. جنگ دوم جهانی با ابعاد تخریبی وحشتناک‌اش نه تنها می‌بایست وسایل جنگی در مقیاسی سرسام‌آور تولید کند، بلکه از آن پس می‌بایست خرابی‌ها را نیز ترمیم کند و اینها همه دوباره رونقی کم‌سابقه به اقتصاد اروپا و آمریکا در سال‌های پس از جنگ بخشید که نتیجه‌اش «دوران طلایی» دیگری بود که نزدیک به سی سال (تا اواسط دهه‌ی ۱۹۷۰) با نوساناتی طول کشید. در این دوران نرخ سود سرمایه‌ها آن‌چنان بود که باز هم بورژوازی به راحتی می‌توانست بخشی از آن را به قشر بالای کارگران (آن هم تنها در کشورهای پیش‌رفته‌ی سرمایه‌داری) ارزانی دارد. در چنین شرایطی قوانینی به نفع کارگران وضع شد، حقوق بازنشستگی و بیکاری، خدمات پزشکی عمومی و تعطیلات چند هفته‌ای با حقوق و یک سلسله مزایای دیگر برقرار گردید و به عبارتی دیگر «دولت رفاه» به وجود آمد. و در این شرایط بود که دوباره اوضاع و جو برای رشد سوسیال دموکراسی، «اصلاح طلب» آماده گردید. اما این «عصر طلایی» نتوانست دوام داشته باشد. افول دوران شکوفایی اقتصادی پس از جنگ و تلاش سرمایه برای حفظ نرخ سودی قابل قبول چاره‌ای جز آغاز یک هجوم همه‌جانبه علیه طبقه کارگر باقی نمی‌گذاشت. نقطه عطف این تغییر در اوضاع اقتصادی، جدا شدن دلار از طلا، تلاطم در بازارهای مالی و ارزی جهان در اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ و بالاخره رکود عمیق اقتصادی ۷۵-۱۹۷۴ بود.

سرمایه‌داران کشورهای اصلی سرمایه‌داری در هیأت کنفرانس سه‌جانبه (Trilateral Conference) به رهبری دیوید راکفلر به فکر چاره‌جویی و طرح هجومی همه‌جانبه افتادند. این هجوم تنها جنبه‌ی اقتصادی نداشت، بلکه از آن مهم‌تر یورش فرهنگی-ایدئولوژیک نیز بود. هیأت‌های حاکمه‌ی کشورهای سرمایه‌داری عمده با بسیج همه‌جانبه‌ی نیروی خود سرانجام توانستند در دو کشور رهبری‌کننده، دولت‌های راست افراطی به رهبری مارگارت تاچر و رونالد ریگان بر سر کار آورند و دستگاه مقننه و قضائیه این کشورها را با عوامل خود پرکنند. نقطه‌ی عطف نبرد با کارگران در قلمرو اقتصادی، شکستن اعتصاب عظیم و یک‌ساله‌ی معدن‌چیان انگلیس توسط مارگارت تاچر (۱۹۸۴) و بیرون انداختن تمامی مسئولین در حال اعتصاب کنترل هوایی فرودگاه‌های آمریکا توسط رونالد ریگان (۱۹۸۱) بود. انتشار کتاب «بحران دموکراسی» به قلم ساموئل هانتینگتن در سال ۱۹۷۵ نقطه‌ی عطف هجوم ایدئولوژیک راست سیاسی بود. از آن به بعد

www.golshan.com

- و در ۲۰ سال گذشته- این هجوم با شدت هرچه تمامتر ادامه یافته و با فروپاشی شوروی و تجاوز جنایت‌کارانه‌ی آمریکا و شرکای کوچک‌تر او به خلیج فارس در این فاصله، نظام سرمایه به رهبری آمریکا توانسته است ضربه‌هایی کاری بر سندیگاه‌های کارگری، جنبش‌های کشورهای «جهان سوم» و تمامی کارگران و زحمتکشان جهان وارد کرده و با اعتماد به نفس ظاهراً بالایی به این هجوم و حفظ دست‌بالای خود تا به امروز ادامه دهد. در چنین شرایط به‌غایت سختی است که بسیاری از روشنفکران «چپ» سابق قافیه را باخته و گروه گروه صف مردم را ترک و تسلیم نظام سرمایه می‌شوند. و هنگامی که آقای دکتر رهنما از «دنیای واقعی و نه دنیای تخیلی» صحبت می‌کنند، منظورشان همین شرایط است. سؤال اما در اینجا است که آیا در چنین شرایطی شناسی برای رشد سوسیال دموکراسی «اصلاح طلب» هست؟ اجازه دهید برای پاسخ به این پرسش دنباله‌ی سخن را به دانیل سینگر بسپاریم:

«وحدت در اهداف (منظور هدف احزاب وابسته به بین‌الملل دوم و سوم در رسیدن به جامعه‌ی سوسیالیستی است) بر روی کاغذ حتی در دوره‌ی میان دو جنگ به حیاتش ادامه داد... اما حتی پس از جنگ دوم جهانی زمانی طولانی سپری شد تا احزاب سوسیالیست (سوسیال دموکرات) مواضع رسمی خود را با شیوه‌ی عملشان تطبیق دهند.

سوسیال دموکرات‌های آلمان در سال ۱۹۵۸، در بادگودسبرگ، قوانین خود را تغییر دادند.

حزب کارگر انگلیس، تازه در ۱۹۹۵ خیال خود را از بند معروف [منظور بند ۴ منشور حزب] دربارهِ «مالکیت عمومی وسایل تولید و توزیع و مبادله» راحت کردند. این اشارات [در منشور این احزاب] البته آشکارا چیزی جز اصطلاحات رایج و آثار عتیقه‌ی گذشته نبودند. سوسیالیست‌های فراتسه شاید آخرین آنها بودند که تا سال ۱۹۸۱ هنوز در حرف از «فاصله گرفتن از سرمایه» سخن می‌گفتند. و ما می‌دانیم که حتی در همان دو سال اول ریاست جمهوری میسران برسر آن چه رفت. امروزه دیگر امکان هیچ سوء تفاهمی وجود ندارد. سوسیال دموکراسی دیگر هیچ ادعایی مبنی بر دور انداختن جامعه‌ی سرمایه‌داری ندارد. تنها هدف آن ایجاد اصلاحاتی در چارچوب همین نظام است. اشکال اما در اینجا است که به قرار معلوم در اروپای غربی دیگر هیچ دورنمایی برای مدیریت سرمایه‌داری به شکل اصلاح طلبانه‌اش وجود ندارد. دلیل وخامت بحران کنونی سوسیال دموکراسی نیز همین است. (همانجا، صفحه ۲ و ۳، تاکید از ماست).

به دیگر سخن اگر در دهه‌های ۲۰ و ۳۰ امکان مدیریت سرمایه به شکل اصلاح طلبانه‌اش وجود نداشت، امروزه نیز نمی‌تواند وجود داشته باشد، و دیدیم که نظام سرمایه در آن زمان برای مدیریت سرمایه‌های خود راه‌های دیگری (فاشیسم و جنگ) را برگزید.

حال برای بررسی نکات تاریخی دیگری از گذشته و حال احزاب سوسیال دموکرات اروپا، به نظر ایستوان هزاروش رجوع می‌کنیم: «سوسیال دموکراسی طی تاریخ طولانی خود، ابتدا شیوه‌ی

کوشش در ایجاد تغییرات اساسی در روابط طبقاتی حاکم از طریق پارلمانی را در پیش گرفت و پس از چند دهه ناکامی در پیشبرد هدف دگرگونی‌های سوسیالیستی کارش به ترک کامل این اهداف کشید. این مسأله به هیچ رو اتفاقی یا صرفاً به خاطر «خیانت شخصی» نمایندگان سوسیال دموکرات در پارلمان نبود. اقدام آنها در راستای استقرار سوسیالیسم با وسایل پارلمانی از همان آغاز کار محکوم به شکست بود، چرا که آنها پیش بینی چیرزی ناممکن را می کردند. سوسیال دموکرات ها قول دادند نظام کنترل بازتولید اجتماعی را، که نه بر آن کنترل واقعی داشتند و نه می توانستند داشته باشند، به تدریج به چیزی به طور بنیانی متفاوت - یعنی به نظام سوسیالیستی - تغییر دهند... مایه گذاشتن انرژی یک جنبش اجتماعی در راه تلاش برای اصلاح نظامی اساساً غیر قابل کنترل در واقع اقدام به کاری بی ثمرتر از آب در هاون کوبیدن است، چرا که دوام پذیری حتی محدودترین اصلاح، بدون داشتن قدرت اعمال کنترل بر آن جنبه ها یا ابعاد درهم تافته ای اجتماعی که در صدد اصلاح آن هستیم، امکان ناپذیر است و آنچه کل اقدامات پارلمانی سوسیال دموکراسی را از همان ابتدا عملی متناقض با خود و محکوم به شکست می ساخت، همین واقعیت بود.

(I. Mezaros : Beyond Capital, MR Press, 1996 P. 713)

مزاروش به دنبال این مطلب، به طور مفصل شرح می دهد که انحراف در جنبش سوسیالیستی کارگری چگونه از ثلث پایانی قرن نوزدهم در اثر دو شقه شدن این جنبش به یک «بازوی سیاسی» و یک «بازوی صنعتی» آغاز گردید و بازوی سیاسی چگونه به جای این که کمک به هدایت طبقه ی کارگر به سوی سوسیالیسم کند، تبدیل به وسیله ای برای مقید ساختن این طبقه به الزامات و احکام بنیانی نظام سرمایه گشت و از این طریق طبقه ی کارگر را خلع سلاح و کار آن را به بن بست کشاند. به طور خلاصه تاریخ صد ساله ای جنبش سوسیال دموکراسی در واقع چیزی جز مسیر تدریجی آن به سوی تبدیل شدن به زانده ای از نظام سرمایه نبوده است، نموده های شخصی سرمایه با هشیاری هرچه تمام تر در مواقع بحرانی از این جنبش برای حفظ خود در برابر طغیان کارگران و زحمتکشان، و در دوران تنعم، برای فریب کارگران و تظاهر به «دموکراسی پارلمانی» استفاده کرده اند. سرنوشت این جنبش اما با آغاز بحران ساختاری نظام، از اواسط دهه ی ۱۹۷۰ و با رها کردن ایده ی سوسیالیسم از سوی این جنبش (حتی روی کاغذ) رقم خورد و سرانجام به پایان اسفانگیز خود رسید.

\* \* \*

مطلب دومی که در مصاحبه ی آقای دکتر رهنما به چشم می خورد دیدگاه ایشان راجع به گردش کار نظام سرمایه در این سال های پایانی قرن بیستم است. به این پرسش «شهروند، که دقیقاً چه رابطه ای بین تحولات بین المللی شدن سرمایه و موضع گیری (یا تغییر موضع) سازمان های چپ می بینید؟» چنین پاسخ داده می شود: «عدم درک پیچیدگی های عملکرد

امروزین سرمایه جهانی از سوی چپ سنتی، سیب شده است که همان شعارهای قدیمی تکرار شود. مینای نظری ایشان کتاب امپریالیسم لینین است که اگر هم در هفتاد سال پیش صحت داشت، امروز صدقایی با واقعیت ندارد. مثلاً امروزه کارتنی در دنیا وجود ندارد (بجز اوپک و امثالهم) که تولید و توزیع جهان را بین خود تقسیم کند.

در اینجا باید پرسید که آیا منظور آقای دکتر این است که گرایش به تمرکز و تراکم سرمایه و گرایش به انحصار، با تمام قوانین حاکم بر آن، از جمله اثراتش بر قیمت‌ها، تقسیم بازارها و تخصیص منابع، در چند دهه‌ی گذشته و به ویژه در ۲۰ سال گذشته رو به کاهش بوده است، و به زعم ایشان (به جز اوپک و امثالهم) از میان رفته است؟

آیا ایشان ادغام بانک‌های عظیم نیویورک چون Manufacturers Hanover Trust، Chemical، Chase Manhattan و دهها بانک عظیم دیگر را دنبال کرده‌اند؟ آیا ایشان ادغام شبکه‌ی NHC با جنرال الکتریک، شبکه‌ی ABC با والت دیسنی، شبکه‌ی CNN با تایم وارنر و شبکه‌ی CBS با وستینگهاوس را دنبال کرده‌اند؟ آیا ایشان داستان شرکت‌هایی چون Nabisco و Philip Morris و بلعیده شدن دهها شرکت تولید غذا، آبنجو سازی و شبکه‌های هتل و مثل توسط آنها را دنبال کرده‌اند؟ اصولاً داستان تمرکز و انحصار در صنعت هواپیماسازی را دنبال کرده‌اند؟ آیا ایشان ادغام اخیر دهها میلیارد دلاری شرکت‌های اسلحه سازی چون لاکهید، Northrop، Litton Industries، Grumman و جنرال داینامیک و ایجاد انحصارات غول‌آسای اسلحه‌سازی را دنبال کرده‌اند؟ آیا ایشان داستان شرکت بیسی کولا و بلعیدن چندین شرکت زنجیره‌ای رستوران و تصاحب مزارع برنج در هندوستان توسط این شرکت را دنبال کرده‌اند؟ آیا ایشان تمرکز و تراکم و ادغام‌ها و بلعیدن‌های چند شرکت توسط شرکت‌های دیگر داروسازی و مؤسسات مالی عظیم وال استریت را دنبال کرده‌اند؟ آیا ایشان داستان شرکت‌های غول‌آسایی مانند Wall Mart و Home Depot که میلیون‌ها فروشنده و مغازه‌دار کوچک را از هستی ساقط کرده و انحصار فروش وسایل اداری، وسایل ساختمانی و نوشتافزار را به دست گرفته‌اند، دنبال کرده‌اند؟ آیا ایشان انحصار کشت غله و تولید مواد غذایی در دست چند شرکت غول‌آسای فراملیتی را به بهای از میان رفتن دهها میلیون زارع آمریکایی (از زمان نوشته شدن کتاب «امپریالیسم» تا به امروز) دنبال کرده‌اند؟

اگر بخواهم این فهرست را ادامه دهم، مثنوی صد من خواهد شد. فقط مثالی از دو نویسنده‌ی لیبرال بیاورم، «رهبری نظم جهانی در حال ظهور، توسط چند صد انحصار غول‌آسا صورت می‌گیرد که قدرت آنها از بسیاری کشورهای جهان به مراتب بیشتر است. قدرت و ثروت شرکت فورد از مجموع کشور عربستان سعودی و نروژ بزرگتر است. فروش سالانه‌ی شرکت فیلیپ



موریس به تنهایی بیشتر از تولید ناخالص ملی زلاندنو است... تبلیغات کوکاکولا در یک لحظه به چشم و گوش میلیاردها انسان می‌رسد؛ کارت‌های اعتباری سیتی بانک به دست نوکیسه‌های آسیایی می‌رسد... (Richard Barnett, John Cavanagh: Global Dreams, Simon Schuster, 1996 p1).

آیا آقای دکتر رهنما تاریخچه‌ی کارتل نفت «هفت خواهران» (اکسون، شل، بریتیش پترلیوم، تکزاکو، گلف، موبیل، و شوران) از سال ۱۹۲۸ (پس از قرارداد معروف Achnacarty) تا به امروز را دنبال کرده‌اند؟ آیا ایشان تاریخچه‌ی انحصارات فولاد، وسایل الکتریکی و مواد شیمیایی را تا به امروز دنبال کرده‌اند؟ آیا اگر شرکتی از نمک طعام تا سفینه‌ی فضایی تولید کند (شرکت مورتون تیاکول) نشانه‌ی انحصار و تمرکز و تراکم عمودی و افقی نیست؟ آیا اگر کل تولید اتومبیل آمریکا در دست سه شرکت باشد، اینها شرکت‌های انحصاری نیستند؟ (فراموش نکنیم که در زمان نوشته شدن کتاب «امپریالیسم» بیش از ۱۰۰ شرکت اتومبیل سازی در آمریکا بود). آیا شرکت جنرال موتورز، بزرگترین کارفرمای خصوصی مردم سنگاپور و شرکت AT & T بزرگترین صادرکننده‌ی جزیره‌ی تایوان نیست؟ آیا اگر دهقان مکزیک‌ی باید سیمب زمینی را کیلویی ده سنت به شرکت کوکاکولا بفروشد و شکلات را از همان شرکت به صد برابر قیمت بخرد، نشانه‌ی انحصار نیست؟ آیا ایشان ادغام‌ها و معاملات سفته‌بازانه‌ی صدها میلیارد دلاری ده سال اخیر و سال‌های دهه‌ی ۱۹۸۰ را در وال استریت (این چشم گردباد اقتصاد گلوبال) دنبال کرده‌اند؟ آیا اصولاً ایشان اوضاع و احوال را در وال استریت دنبال می‌کنند؟

اجازه دهید مثالی از یک مجله‌ی دست راستی بیاورم. «دبیران مجله‌ی اکونومیست با یک حساب سرانگشتی نشان می‌دهند که هم‌اکنون ۳۰۰ انحصار جهانی ۲۵٪ از ۲۰ تریلیون دلار کل سهام دارایی‌های تولیدی جهان را زیر کنترل دارند». (مجله اکونومیست ۲۷ مارس ۱۹۹۲، صفحه ۵) نویسندگی مقاله سپس می‌نویسد: «این انحصارات با داشتن چنین قدرت سه‌گیتی در برابر دولت‌های ناتوان کنونی قادر به تعیین بسیاری از تصمیمات حیاتی سیاسی در سراسر جهان هستند. در دنیای اقتصادی شرکت‌های انحصاری، اقلیتی از سهامداران بزرگ می‌توانند تصمیم‌گیری‌های این انحصارات را در دست داشته باشند» (همانجا) و این ۲۵٪ دارایی‌های تولیدی تعیین‌کننده‌ای هستند که سرنوشت دیگر دارایی‌های تولیدی را تا حد زیادی تعیین می‌کنند.

قانون محدودیت بر کارتل‌ها و تراست‌ها که در سال‌های دهه‌ی ۱۹۳۰ - به عنوان بخشی از دادن امتیاز بر طبقه‌ی کارگر - تصویب شد، دقیقاً بر خلاف نظر آقای دکتر رهنما در زمان ریگان، لغو و از آن زمان به بعد تمرکز و تراکم سرمایه و تشدید انحصار، آن‌چنان ابعادی به خود گرفته است که

در تاریخ صد سال اخیر سرمایه‌داری سابقه نداشته است<sup>(۶)</sup>

گرایش به تمرکز و تراکم سرمایه و ایجاد «کارتل‌ها» و «تراست» ها نه تنها از زمان نوشته شدن کتاب «امپریالیسم» تا به امروز صحت تئوریک خود را حفظ کرده است، بلکه به مراتب شدیدتر شده است. اشکال از آقای دکتر رهنماست که به پیروی از هنری کیسینجر و دیگر دست راستی‌های افراطی، انحصارات واقعی را رها کرده و یقه اوپک را چسبیده است. آیا پاهای اصلی اوپک که خانواده‌ی ابن‌سعود در عربستان و آل صباح در کویت است، سرسپردگان شرکت‌های نفتی انگلیسی و آمریکایی و دولت‌های متبوع آنها نیستند؟ آقای دکتر رهنما با چه استدلالی کارتل واقعی بین‌المللی نفت را تبرئه کرده و یقه‌ی «اوپک و امثالهم» را به‌عنوان کارتل می‌گیرد؟ آیا این ادعای ایشان هیچ پایه‌ی علمی، اخلاقی یا انسانی دارد؟

دکتر رهنما پس از انکار وجود «کارتل» در نظام سرمایه‌داری امروز، به آرایش بیشتر چهره‌ی آن پرداخته و می‌گویند: «مطرح می‌کنند که سرمایه‌ی جهانی به دنبال «نیروی کار ارزان» به نقاط مختلف صادر می‌شود. اگر تنها عامل ارزانی کار مطرح بود، فاعداً تا اکثر سرمایه‌گذاری‌های مستقیم خارجی می‌بایست در فقیرترین کشورهای جهان مثلاً بنگلادش، چاد، اتیوپی و افغانستان متمرکز باشد، نه تنها چنین نیست، بلکه بیش از ۷۰٪ از سرمایه‌گذاری‌های مستقیم خارجی در کشورهای پیشرفته‌ی صنعتی از جمله همین کانادا در رفت و آمد هستند» (همانجا)

این استدلال نیز از همان سفسطه‌ی غیر انسانی برخوردار است که هنری کیسینجر و امثالهم به کار می‌برند. چرا؟ چون ضمن گفتن یک حقیقت (این که ۷۰٪ سرمایه‌های خارجی در کشورهای پیشرفته‌ی صنعتی سرمایه‌گذاری می‌شوند) حقیقت بزرگتری را پنهان می‌کند و آن این که کشورهای سرمایه‌داری اصلی معمولاً صنایع و تولیدات سرمایه‌بر را به کشورهای «جهان سوم» صادر نمی‌کنند، بلکه صنایع با تکنولوژی پائین، دودزا، آلوده کننده و کاربر را به این کشورها می‌فرستند و به همین دلیل هم شدت استثمار این نوع سرمایه‌ها به‌غایت بالاتر از سرمایه‌هایی است که به کشورهای پیشرفته صادر می‌شود. شرکت کفش «نایکی» نخواهد توانست در کانادا کارگر ۲۰ سنت در ساعت پیدا کند، بنابراین تولید خود را به اندونزی می‌فرستد؛ شرکت Lord & Taylor, Gap و دیگر تولید کنندگان لباس‌های شیک، کارگر ۲۵ سنت در ساعت نمی‌توانند در انگلیس پیدا کنند، بنابراین تولیدات خود را به هائیتی، فیلیپین، بنگلادش و سریلانکا می‌فرستند. بسیاری از سرمایه‌گذاری‌های کشورهای متروپل در «جهان سوم» برای استخراج مواد خام است که سرمایه‌گذارهای بزرگی نمی‌خواهد و در عوض نرخ سود آنها سرسام‌آور است. در واقع نوع بهره‌کشی سرمایه‌های انحصاری در کشورهای «جهان سوم» خصلت فوق استثمار دارد. شدت این استثمارها طوری است که دل بسیاری از آمریکاییان را نیز بدر آورده و در همین ماهها و هفته‌های اخیر تظاهرات بزرگی علیه فعالیت‌های غیر انسانی این انحصارات در

خارج (و داخل) آمریکا- از کار بردگی و نیمه بردگی گرفته تا کارگاه‌های عرق‌ریزی - چه در نیویورک و چه سایر شهرهای آمریکا صورت گرفته است.

آقای دکتر رهنما برای آرایش باز هم بیشتر چهره‌ی نظام سرمایه، پس از یک تقسیم‌بندی بسیار قشری از تکامل تبدلات جهانی می‌گویند. «فاز سوم که از دهه‌ی ۱۹۸۰ آغاز می‌شود، ضمن ادامه‌ی فازهای قبلی، ویژگی دیگری دارد که بر اثر سرسام‌آورترین میزان رشد تکنولوژی صنعتی و سازمانی به قدرت انطباق و انعطاف سازمانی و رقابت در جذب تکنولوژی جدید و تغییر تولید مربوط می‌شود. همین فاز است که در واقع کارخانجات بزرگ از بین می‌روند و واحدهای کوچک تخصصی پراکنده در نقاط مختلف جهان زیر چترهای نامریی به شکل خوشه‌ای بخش‌های مختلف پروسه‌ی تولید را که به راحتی قابل جابجایی و تغییر هستند، اداره می‌کنند» (همانجا).

بدین ترتیب ایشان اساسی‌ترین پدیده‌ای که در «فاز سوم» اقتصاد جهانی ملاحظه کرده‌اند، یکی «سراسم‌آورترین میزان رشد تکنولوژی صنعتی و سازمانی» و دیگری «چترهای نامریی و خوشه‌ای» است. سپس از این دو مشاهده به این نتیجه می‌رسند که در «فاز سوم» ربطی میان اقتصاد گلوبال و کودکان قالی‌باف هندی، ایرانی یا چینی وجود ندارد. اشکال در اینجاست که «میزان تکنولوژی صنعتی» برای ایشان آن‌چنان «سراسم‌آور» بوده که ماهیت واقعی و تضادهای بنیانی «اقتصاد گلوبال» را به کلی فراموش کرده‌اند؛ ارتباطات و پیشینه‌ی تاریخی «اقتصاد گلوبال» را از یاد برده‌اند و به همین دلیل نیز ارتباطی میان کودکان قالی‌باف و «اقتصاد گلوبال» نمی‌بینند و دیگر قادر به درک این مسأله نیستند که این دو، نه تنها ارتباطی ناگسستگی با هم دارند، بلکه دو روی یک سکه‌اند، اگر ایشان از اقتصاد فرد بیرون می‌آمدند و به اقتصاد سیاسی بذل توجه می‌کردند، یعنی به آدام اسمیت، دیوید ریکاردو و یا حتی جان مینارد کینز و نوشته‌های اقتصاددانان لیبرالی چون جان کنت گالبریت، رابرت رایش، لستر تارو، پال کروگمن مراجعه می‌کردند، آنگاه می‌توانستند ربطی میان این دو پیدا کنند. اشکال آقای دکتر رهنما در این است که پس از عوض کردن صفت، مراد و مرشد خود را در میان سرسخت‌ترین مجیزگویان و مداحان نظام جستجو می‌کنند.

باید از ایشان پرسید که آیا اگر جنرال موتورز کارگاه‌های تولیدی خود را در میشیگان و تکزاس تعطیل می‌کند و آنها را به شمال مکزیک یا شهرهای ساحلی بزریل یا سنگاپور منتقل می‌کند، این مسأله «چترهای نامریی» به وجود می‌آورد؟ اگر IBM تولید خود را از شمال ایالت نیویورک به تایوان، تایلند، هند و فیلیپین منتقل می‌کند، آیا «چترهای نامریی» به وجود می‌آورد؟ ماهیت ۳۰ انحصار غول‌آسای آمریکایی که شاخص بهای سهام آنها هر روز و هر ساعت اعلام می‌شود و ستون فقرات اقتصاد آمریکا را تشکیل می‌دهند، در چند دهه‌ی اخیر چه از نظر صاحبان اصلی سهام، چه از نظر شیوه‌ی مدیریت و سلسله مراتب آن؛ چه از نظر انگیزه‌های سرمایه‌گذاری و

www.golshan.com

گسترش تولید و چه از نظر جابجایی واحدهای تولیدی نه تنها «نامرئی» نبوده، بلکه با فشار چند دگمه می‌توان تمام خصوصیات و مشخصات آنها را روی صفحه‌ی کامپیوتر دید و یا در لابلای روزنامه‌ها، مجلات و کتاب‌ها پیدا کرد. تردیدی نیست که پیشرفت تکنولوژی و به‌ویژه تکنولوژی ارتباطی این شرکت‌ها را قادر ساخته است که واحدهای تولیدی خود را به دلایل زیر به راحتی جابه‌جا کنند:

(۱) - در جستجوی کار ارزان (۲) - در جستجوی مواد خام ارزان (۳) - فرار از قوانین و مقررات مربوط به محیط زیست و پرداخت مالیات (۴) - نزدیکی به بازارهای منطقه، اما از همه مهم‌تر: (۵) - برای از میان بردن امنیت شغلی کارگران آمریکایی و از پاد آوردن سندیکاهای کارگری آمریکا و تحکیم حاکمیت و قدرت سرمایه. هدف غایی تمام این جابه‌جایی‌ها نیز به‌حداکثر رساندن نرخ سود سرمایه‌هاست. که سرنوشت این انحصارات بدان وابسته است. تمام این جابه‌جایی‌ها اما، نه این واحدها را تبدیل به «چترهای نامرئی و خوشه‌ای» می‌کند و نه تغییری در ماهیت واقعی آنها در «فاز سوم» به‌وجود می‌آورد.

خصوصیاتی که آقای دکتر رهنما در مورد «اقتصاد گلوبال» برمی‌شمرند، هیچ پایه و مایه‌ی علمی ندارد، چرا که بازگو کننده‌ی جنبه‌های تعیین کننده‌ی شیوه‌ی عملکرد این اقتصاد نیست. آنچه از گفته‌های ایشان در مصاحبه با «شهروند» می‌توان دریافت، تصویری «نامرئی و خوشه‌ای» از نظام سرمایه است که نه ربطی به سیاست‌های جهانی امپریالیسم دارد، نه ربطی به قالی‌باغان هند و ایران و مرگ و میر اطفال آفریقایی دارد؛ و نه به نابودی تدریجی اما بی‌امان محیط زیست اطراف ما مربوط است. یعنی ایشان با این تصویرسازی از «فاز سوم» به تبعیت از مجیزگویان نظام چون فن‌هایک، میلتون فریدمن، دانیل بل، الوین تافلر، ساموئل هانتینگتن، هنری کیسینجر و دیگر نظریه‌پردازان دست راستی می‌خواهند از نظام سرمایه‌ی چهره‌ای شکست ناپذیر، افسانه‌ای، «نامرئی» و «خوشه‌ای» بسازند که در آن نه انحصاری هست، نه تضاد کار و سرمایه‌ای هست و نه گشودن دروازه‌های کشورهای دیگر از طریق تجاوز نظامی و سیاسی (برای انتقال این «چترهای نامرئی»).  
**به دیگر سخن ایشان جنبه‌های تکنولوژیک نظام را به‌طوری «سراسر آور» بزرگ می‌کنند تا جنبه‌های اقتصادی، سیاسی و اجتماعی ویرانگر و ضدانسانی عملکرد این انحصارات را پرده‌پوشی کنند.**

### توضیحات:

- (۱) - در شوروی گرچه از نظر صنعتی پیشرفت‌های چشمگیری صورت گرفت، اما درست به‌طور هم‌زمان نطقه‌های اصلی فروپاشی آن رژیم ریخته شد.  
 (۲) - در فاصله میان نوشته شدن این مقاله تا امروز (۹ سپتامبر) ادغام‌های عظیمی در اروپا، آمریکا و جنوب شرقی آسیا صورت گرفته که تنها دو نمونه‌ی آن را در این‌جا ذکر می‌کنم، ادغام دو غول صنعتی آلمان، یعنی شرکت‌های

[www.golshan.com](http://www.golshan.com)

گروپ و تاپسن و ادغام دوغول عالی- بانکی سویس (Union Bank) و (Swiss Bank) با مجموع دارایی های ۵۹۴  
میلیارد دلار!

(منتشر شده در ه شهر ونده، شماره های ۳۳۳ و ۳۳۴ - دسامبر ۱۹۹۷)

## نقدی بر :

# «فرهنگ نقد و نقد نویسی»

مایه خوشحالی است که آقای سعید رهنما به نقدهایی که به گفتگوی ایشان با «شهر ونده» مندرج در شماره ۲۲۵ آن نشریه شده بود، پاسخ دادند و از این رهگذر نکات جالب دیگری را جمع به اوضاع جهان، گردش کار سرمایه در سال‌های پایانی قرن بیستم، چشم‌انداز جامعه‌ی بشری، «فرهنگ نقد» و غیره بیان کردند و درس‌های تازه‌ای در باره «بینش نو» به ما دادند. گفتنی‌ها باید گفته و نوشته شوند، چه به صورت «ریز» و چه به صورت «درشت».

لحن مقاله اخیر ایشان تحت عنوان «فرهنگ نقد...» اما، مانند مصاحبه‌شان آنچنان آمیخته به تحقیر و تمسخر دیگران و تهدید و ارباب‌های جوراجور است که لازم است پیش از ورود در بحث، نکات چندی را ذکر کنم:

۱- گشوده شدن چنین بحث‌هایی را - در شرایط خاص تاریخی ایرانیان مقیم خارج - در نشریات کثیرالانتشار باید به فال نیک گرفت چرا که شماری بسیار بیش از خوانندگان نشریات صرفاً سیاسی به این بحث‌ها و مقولات آشنا می‌شوند و در نتیجه، این کار می‌تواند به گسترش فرهنگ سیاسی همه‌ی ما کمک کند.

۲- یکی از بهترین راه‌های فراگرفتن مسائل - به ویژه علوم انسانی - نقد نظرات دیگران است. از طریق نقد، نه تنها به عمق نظرات دیگران پی می‌بریم، بلکه صحت و سقم نظرات خود را نیز محک می‌زنیم. تا جایی که می‌دانم این روش فراگیری، دستکم از زمان افلاطون وجود داشته است و در کتاب «جمهوری» او آشکارا دیده می‌شود. از این رو نباید مرعوب تهدیدها، تحقیر کردن‌ها و توهین‌های افرادی شویم که از برج عاج دانشگاهی خود «نوشته‌های خُرد و ریز و ترجمه‌های پاره‌ای متون» و غیره را به باد تمسخر می‌گیرند. از قضا به عکس باید به نوشته‌ها و گفته‌های «خُرد و ریز» ترجمه‌های پاره‌ای متون، خوب - چه مارکسیستی و چه غیر مارکسیستی - با جدیت و پشتکار